

بسمه تعالی

-:خانوم... شما این همه گوشت رو از کجا آوردین؟؟؟

ای بابا...بازم شروع شد...برگشتم و به پسره نگاه کردم...یه پسر لاغر با قد متوسط....

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: از اصغر آقا خریدم....

پسره گنگ نگاهم کرد و گفت: اصغر آقا دیگه کیه؟؟؟

-:قصاب محلمون....

دوستای پسره غش کردن از خنده....

پسره اخمی کرد و گفت: مسخره میکنی؟

اخمی روی صورتم نشوندم...دیگه داشت زیادی حرف میزد....

-:مسخره کجا بود...پرسیدی...منم جواب دادم....البته بهت پیشنهاد میکنم یه سر به مغازه

اش بزنی....

-:چطور مگه؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:چون ظاهرا گوشت های قصابی محل خودتون بهت نساخته...

و به هیکل نی قلیونش اشاره کردم....

یکی از دوستاش با این حرفم بلند زد زیر خنده که با چشم غره پسره خنده اش رو

خورد...

از عصبانیت سرخ شده بود.خواست بلند بشه بیاد طرفم که دوستاش گرفتنش...

یکیشون بهش گفت:چیزی که عوض داره گله نداره...تا تو باشی به کسی متلک نگی...

روم رو برگردوندم و به راهم ادامه دادم....

دیگه عادت کرده بودم...هر وقت میومدم بیرون از این حرفا زیاد میشنیدم....اما برام مهم

نبود...من از خودم راضی

بودم....کاری به حرف دیگران ندارم...این زندگی منه و به کسی مربوط نیست که من

چه جوری میخوام زندگی کنم...

عقیده ام اینکه که اگر هم کسی منو بخواد باید به خاطر خودم بخواد... نه به خاطر هیگلم
...

به خونه رسیدم....

در رو باز کردم و داخل شدم....

بابا مثل همیشه کنار باغچه محبوبش روی تخت چوبی نشسته بود و کتاب میخوند...

-سلام بر بابای عزیزدلم...-

بابا کتابش رو بست و با لبخند نگاهم کرد و گفت: سلام بر دختر تپلی خودم....

-!.....بابا.... بابا لبخندی به روم زد و گفت: جان بابا.... بیا اینجا بشین ببینم...-

رفتم و کنارش روی تخت نشستم...

-خب بگو ببینم... کلاس خوب بود؟-

-آره... البته با همین یه جلسه همیشه چیزی گفت ولی در کل خوب بود...-

-خب خدا رو شکر...-

نگاهی به کتاب نسبتاً قطور توی دستش انداختم و سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم.

-بابا چه کتابی میخوندی؟-

-سووشون...-

سری به نشونه تفهیم تکون دادم و از جا بلند شدم...

-من برم لباسمو عوض کنم...-

-باشه دخترم... برو....-

به سمت ساختمون رفتم و در رو باز کردم...

بوی خوش فسنجون توی خونه پیچیده بود...

صدامو بلند کردم و گفتم: سلام بر مادر مهربانم...

صدای مامان رو از آشپزخونه شنیدم...

-:سلام عزیزم...خوبی دخترم؟

-:ممنون مامانی...

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:چه بوی خوبی میاد...خسته نباشین ...

-:سلامت باشی...برو لباساتو عوض کن دست و صورتت رو بشور بیا شام....

-:چشم...

گونه اش رو بوسیدم و به سمت اتاقم رفتم....

مقنعه مشکی رنگمو از سرم کشیدم و گوشه ای پرت کردم...

مانتو و شلوارمو با پیراهن یاسی رنگ آستین کوتاه و شلوارک یاسی عوض کردم...

بعد از شستن دست و صورتم وارد آشپزخونه شدم که مامان گفت:نازنین، بابات رو هم صدا بزن.

-:چشم مامان خانوم...

و گونه اش رو بوسیدم.

مامان:خودت رو لوس نکن.

خندیدم و به سمت پنجره ای که به سمت حیاط باز میشد رفتم.

پنجره رو باز کردم و رو به بابا گفتم:بابایی...شام آماده اس...

بابا کتابش رو بست و از جا بلند شد و به سمت ساختمون اومد...

پنجره رو بستم و رفتم به سمت آشپزخونه....

بعد از خوردن فسنجون خوشمزه مامانم با بابا توی سالن نشستیم....

مامان با سینی چایی کنارم نشست و سینی رو روی میز گذاشت...

مامان:حاجی...آقا محمد زنگ زده بودن...فرداشب دعوتیم خونه مادر جون...

-:آخ جون...

بابا خم شد و فنجون چای خوش رنگی برداشت و رو به مامان گفت:نگفت به چه مناسبت مهمونی گرفتن؟

مامان: نه... فقط گفتن مادر جون خواستن همه رو کنار هم جمع کنن...

بابا سری تکون داد و چیزی نگفت...

اما مامان با لحنی پر از تردید ادامه داد: راستی... آقا محمد گفت... راضیه خانوم برگشته...

چایی توی گلوم پرید...

بابا با چهره ای که تعجب رو می شد از توش خوند گفت: راضیه؟

مامان: آره... گفت دو روزی هست که او مدن...

-: او مدن که بمونن؟؟؟؟ برای همیشه؟؟؟؟

مامان همونطور که انگشتش رو روی لبه فنجونس میگردوند گفت: آره...

دیگه چیزی نگفتم...

یاد عمه راضیه افتادم. چهره همیشه اخمو و مغرورش... اون دختر لوس و افاده ایش و

اون پسر غد و لجباز و خودخواهش... عمه راضیه بعد از اینکه شوهر بیچاره اش آقا

وحید رو دق داد با دوتا بچه هاش رفتن اصفهان و دیگه هم توی این چند سال

نیومدن و حالا... بعد از شش سال دوباره برگشته تا بمونه... اونم برای همیشه....

با صدای مامان به خودم او مدم...

مامان: چته نازی؟ چرا قیافه ات رو کج و کوله میکنی؟

-: هیچی مامان جان... یاد خاطرات شیرینی افتادم...

مامان که منظورم رو فهمیده بود گفت: نازی... فرداشب حرف نامربوطی نزنن... ها... از

الان بهت هشدار دادم... من و پدرت آبرو

داریم... زبون تند و تیزت رو نگه دار...

-: چشم مامان... سعی خودمو میکنم....

از جا بلند شدم و با گفتن شب بخیری به سمت اتاقم رفتم و به نازی گفتن های مامان هم

توجه نکردم...

ازش دلخور بودم... با اینکه خودش هم دل خوشی از عمه راضیه نداشت اما باز هم منو سرزنش میکرد...

فکرم به سمت مهمونی فردا رفت و کسایی که در نقش مهمون بودن... عمو محمد عموی بزرگم بود و دوتا دختر داشت... ندا و

نگین... عمو محمد با عزیزجون زندگی میکرد و به قول خودش دلش نمیخواست از مادرش جدا زندگی کنه... همسر عمو محمد موقع زایمان ندا و نگین فوت شده بود و بعد از اون عمو دوقلو هاش رو بیشتر از جونش دوست داشت چون بی نهایت شبیه مادرشون بودند و طبق شنیده هام عمو محمد هم عاشق زن عمو ریحانه بوده...

عمه رها کوچکترین عمه بود و به شدت مهربون که عاشقش بودم... عمه رها بیست و پنج سالشه و مجرد و بهترین دوست من

محسوب میشد چون بقیه با رک گویی و به قول خودشون زبون نیش دارم کنار نمیومدن و زیاد با من جور نمیشدن...

این هم از نظر بقیه یه بدی و عیب من بود که حرفم رو بدون ملاحظه و فکر میزدم و خب... زیاد برای بقیه خوشایند نیست...

همینجور توی فکر بودم که کم کم چشمام سنگین شد و به خواب رفتم....

یه مانتوی صدری رنگ و یه شلوار لی مشکی و یه شال سبز و مشکی

کفشای مشکیم رو هم پا کردم و آماده منتظر بابا و مامان شدم...

کلافگی و عصبانیت باعث شده بود اخمام حسابی توی هم باشه و ساکت باشم.

با صدای بابا نگاهم رو از زمین گرفتم.

بابا: چی شده که دختر بابا اخماش توهمه؟

با اخمای درهمم که هیچ سعی در باز کردنشون نداشتم: چیزی نیست بابا...

بابا: مطمئنی بابا؟

-نه بابا؟

بابا: بله؟

-میشه من نیام؟

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست.

بابا: چرا دخترم؟

-مطمئنم جو مهمونی امشب خیلی دوست داشتی نیست.

بابا: اگر نیای جو مهمونی خیلی بدتر میشه. دوست ندارم روابط خانواده ها از اینی که هست پیچیده تر بشه. راضیه یه کاری انجام

داد نتیجه اش رو هم دید. فکر نمیکنم صلاح باشه این موضوع بیشتر از این ادامه پیدا کنه. خب دیگه... بهتره بریم. داره دیر میشه.

درحالی که هنوز قانع نشده بودم پشت سر بابا و مامان از خونه خارج شدم.

جلوی در خونه عزیزجون ایستاده بودیم...

مامان: خدایا به امید تو...

و بعد از گفتن این جمله بابا به سمت در رفت و زنگ در را فشرد...

بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد...

به بابا خیره شدم...

با تردید نگاهی به صورت ما انداخت و وارد شد...

من و مامان هم پشت سر بابا داخل شدیم و در رو بستیم...

نگاهم به عمو محمد افتاد که جلوی در ساختمان ایستاده بود و به ما نگاه میکرد...

با دیدن چهره ریلکسش آروم شدم. ظاهرا وضعیت سفید بود.

نزدیک عمو که رسیدیم کسی که سکوت رو شکست من بودم...

-سلام عمو... عمو لبخندی به روم زد و گفت: سلام نازنین خانوم... خوبی عمو؟

-ممنون...

مامان و بابا هم سلام کردن و بعد از احوال پرسی مختصری عمو مارو به سمت داخل

ساختمون دعوت کرد...

بابا: محمد... راضیه اینجاست؟

عمو: نه... رفت هتل...

بابا سری تکون داد و با گفتن یاالله داخل ساختمون شدیم...

بعد از احوال پرسى که با بقیه داشتیم به سمت عزیزجون رفتم و کنارش نشستم...

-: حال عزیزخانوم چطوره؟

عزیزجون لبخند مهربونی به روم زد و گفت: خوبم عزیزم... تو خوبی؟ چه خبر از درسا؟

-: منم خوبم... درسا هم سلام میرسونن...

عزیزجون: نازنین امسال درس بخون کنکور قبول بشی... اینقدر بچه منو اذیت نکن..

-: عزیزجون... یعنی من بچه تنبل و درس نخونیم که اینجوری میگین؟

صدای عمه رها رو از پشت سرم شنیدم...

عمه رها: تنبل و درس نخون که نه... ولی خب خودت رو هم نمی کشی...

-: دست شما درد نکنه عمه خانوم...

عمه رها خندید و گفت: قابلیت رو نداشت برادرزاده عزیزم....

بعد از کمی گپ و گفت با صدای عزیزجون همه به سمتش برگشتیم...

عزیزجون: باید باهاتون صحبت کنم...

بابا: امر بفرمایید مادر جان....

عزیزجون بعد از مکث کوتاهی وقتی مطمئن شد همه منتظر صحبتش هستن

گفت: همونطور که میدونید راضیه برگشته... شش

سال از اون موقع که رفت اصفهان گذشته... من تصمیم گرفتم که.... راضیه رو

ببخشم... اون از کاری که کرده پشیمونه...

عمو: اما ماما...

عزیزجون دستش رو بالا آورد و عمو سکوت کرد...

عزیزجون: اما نداره محمد... اون دختر منه... نمیتونم بعد شش سال که اومده بذارم تو

خیابون خوابه...

بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد: راضیه الان شرایط خوبی نداره... سها ، دخترش... یه ازدواج ناموفق داشته... از نظر

روحي خیلی بهم ریخته ان... نمیخوام اذیت بشن... راضیه از این به بعد پیش من و محمد زندگی میکنه... توی همین خونه... و از

شما میخوام که با خواهرتون مثل سابق رفتار کنین... نمیخوام هیچ تنشی ایجاد بشه... اون خواهرتونه... باهانش خوب رفتار کنید...

جمع در سکوت فرو رفته بود....

بعد از چند دقیقه که همه حسابی توی فکر بودن بابا گلوش رو صاف کرد و سکوت رو شکست...

بابا: چشم مادر جون... قدم راضیه هم روی چشم... ما خوشحالیم که برگشته... به هر حال اون هم عضوی از خانواده ماست... اون خواهرمونه...

عزیز جون لبخندی از روی رضایت زد و رو به عمو محمد کرد و گفت: نظر تو هم همینه محمد؟

عمو نگاهی به جمع انداخت و بعد هم به چهره مصمم مادر جون خیره شد...

آهی کشید و گفت: هر چی شما بگین مامان...

نیم ساعتی میشد که عزیز جون با عمه راضیه تماس گرفته بود تا از هتل به منزل پدریش نقل مکان کنه...

جو بدی به وجود اومده بود...

عمو محمد ساکت با اخمایی در هم کشیده گوشه ای نشسته بود و به زمین زل زده بود...

بابا گاهی با مامان صحبت میکرد و گاهی با عمه رها ولی آشفتگی از چهره اش مشخص بود...

عزیز جون هم بی خیال گوشه ای نظاره گر حال بقیه بود درست مثل من...

با صدای نگین بهش خیره شدم...

نگین: نازی... تو... عمه راضیه رو دوست داری؟

-: نمیدونم... فکر نکنم...

نگین: پس چرا اینقدر بی خیالی؟ همه دارن حرص و جوش میخورن ولی تو...
پریدم وسط حرفش و با بی حوصلگی گفتم: خب چیکار کنم؟ یعنی چیکار میتونم بکنم؟ عمو
و بابام نتونستن رو حرف عزیزجون
حرف بزنن... من کاری از دستم برنمیاد...
نگین: باشه... چرا جوش میاری خب؟
و از کنارم بلند شد و به سمت ندا رفت...
نگاهی به چهره هاشون انداختم... درست عین سیبی که دوچرخه از وسطش رد شده
باشه... کاملاً شبیه به هم و کاملاً شبیه مادر
مرحومشون...
همینطور داشتم فکر میکردم که زنگ در به صدا دراومد... خونه در سکوت فرو رفت و
همه به در خیره شده بودن...
با صدای مادر بزرگ که گفت: چیه؟ چرا خشکتون زده؟ عمه رها از جا بلند شد تا در رو
باز کنه...
با باز شدن در همه از جا بلند شدند.
اولین کسی که وارد شد یه زن میانسال بود که هیچ شباهتی به عمه راضیه ی شش سال
پیش نداشت...
شکسته تر شده بود و چروک های روی پیشونیش اینو به خوبی نشون میداد...
بعد از عمه دختر جوانی وارد شد... سها... تک دختر عمه راضیه و عزیز در دونه
اش... دختری که برعکس شش سال پیش هیچ
آرایشی روی صورتش نداشت... با چهره ای کاملاً ساده و چشمانی که هرکسی میتونست
بانگاه کردن بهشون از وسعت غمی که
تو چشمش موج میزد پی به حال بدش ببره...
و در آخر پسری جوان... سهند... پسر عمه راضیه که هنوز هم توی حالات راه رفتن و
نگاه کردنش غرور موج میزد... تنها کسی
که هیچ تغییری نکرده بود سهند بود... همونطور اخمو، مغرور و صدالبته بداخلاق...

بعد از مدت کوتاهی که همه به همدیگه خیره شده بودن بابا قدم پیش گذاشت و عمه که انگار منتظر حرکتی از جانب فردی بود

به سمت آغوش برادرش پر کشید و سکوت اتاق رو صدای گریه ی عمه راضیه شکست...

بابا محکم دستش رو دور کمر و شونه های عمه حلقه کرد...

از علاقه بین بابا و عمه همه به خوبی مطلع بودن... شش سال پیش که عمه رفت بابا خیلی غصه میخورد... همیشه غمی توی چشماش بود ...

مامان هم جلو رفت و سها رو نرم در آغوش کشید...

قطره اشکی از چشم سها روی گونه اش چکید...

همه با چشمان اشکی به این صحنه نگاه میکردن و تنها فرد بی خیال جمع من و سهند بودیم که بدون هیچ حس خاصی به بقیه زل زده بودیم...

بالاخره بعد از چند دقیقه عمه از بغل بابا بیرون اومد و با گوشه روسریش اشکاش رو پاک کرد...

سها هم از بغل مامان بیرون اومد...

حالا متوجه حرف عزیزجون میشدم... افسردگی بر اثر یه ازدواج ناموفق... سها واقعا دیگه سهای قبل نبود... غمی که توی

چشماش بود و چهره ای پژمرده و بی روح باعث شده بود که هرکسی متوجه افسردگی و ناراحتی سها بشه...

عمه راضیه با دیدن مامان به سمتش رفت و بغلش کرد و گونه اش رو بوسید...

مامان هم با لبخندی رو به عمه گفت: خیلی خوشحالم که برگشتی راضیه جون...

عمه هم لبخندی زد و گفت: منم همینطور... زن داداش...

عمه سرچرخوند و نگاهش روی من ثابت شد...

آروم به سمتم اومد و گفت: سلام نازنین جان... خوبی عمه؟ چه بزرگ شدی ماشاءالله... چه تپلی شدی عمه...

و بغلم کرد و سرمو بوسید...

آروم از آغوشش جدا شدم و گفتم: ممنون عمه جون... خوشحالم برگشتین...

عمه: ممنون عزیزم...

بعد از سلام و احوال پرسی که با همه داشتن نشستیم و عزیز جون رو به عمه گفت: خوشحالم که برگشتی راضیه...

عمه: ممنون مامان جان...

عزیزجون: از این به بعد توی همین خونه کنار من و برادرت محمد زندگی میکنید...

عمه: چشم... ممنونم...

از آموزشگاه بیرون اومدم....

با صدای کسی که اسم رو صدا میزد به عقب برگشتم...

-: نازی... نازی و ایستا...

با دیدن دریا دوستم ایستادم تا بهم برسه...

دریا کنارم رسید و درحالی که نفس نفس میزد گفت: چقدر تند راه میری... نفسم گرفت... وای خداااا...

چند تا نفس عمیق کشید و گفت: کجا میری با این عجله؟ قرار امروز رو یادت رفته؟ قرار بود با مینا و سارا بریم سینما...

-: نه یادم نرفته ولی نمیتونم پیام... زنگ زدم به مینا گفتم که نمیام...

دریا: چرا نمیای؟

-: باید برم خونه عزیزجون... عمه ام بعد شش سال فیلس یاد هندوستان کرده برگشته... باید برم کمک کنم واسه چیدن اتاقش و گرنه عزیز جون...

و دستم رو زیر گردنم کشیدم و ادامه دادم: پخ... پخ... منو میکشه...

دریا: این عمه خانوم تاحالا کجا بوده که یهو روز قبل قرار ما سر و کله اش پیدا میشه؟
خواستم جواب بدم که صدایی از پست سرم گفت: اصفهان...
به عقب برگشتم...

بابا بود... اوه اوه... از چهره اش مشخصه تمام حرفامونو هم شنیده... بدبخت شدم...
یه لبخند مکش مرگ ما به قیافه برزخی بابا زدم و گفتم: سلام باباجونم... چرا شما اومدین
دنبالم؟ خودم میومدم... افتادین تو زحمت...
دریا هم زیر لبی سلام کرد و رو به من گفت: نازی من باید برم دیرم میشه... خداحافظ...
بعد هم رو به بابا لبخندی زد و گفت: با اجازه...
و سریع دور شد...

به دریا که هر لحظه فاصله اش از ما بیشتر میشد زل زده بودم... ای بی معرفت...
با صدای اهم بابا به سمتش برگشتم...

بابا با اخمایی در هم گفت: برو سوار شو... کار دارم باید زود برم...
سرمو تا حد ممکن پایین انداختم و به سمت ماشین رفتم که ... آخ... کی این درخت رو
اینجا کاشته آخه؟؟؟؟

دستی به سرم کشیدم... صدای خنده چندتا پسر میومد... حیف که بابا اینجاست و گرنه
حالشونو میگرفتم... بچه پررو ها...
در ماشین رو باز کردم و نشستم...

بابا هم پشت فرمون نشست و بی هیچ صحبتی ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم...
نه من چیزی میگفتم و نه بابا... چندبار خواستم سکوت رو بشکنم اما با دیدن چهره
اخموی بابا پشیمون شدم...

بالاخره به خونه عزیزجون رسیدیم...

-: ممنون بابا... (نیم نگاهی به چهره اش انداختم و زیر لب ادامه دادم) خداحافظ...

خواستم پیاده بشم که بابا گفت: بشین... باهات حرف دارم...

صاف روی صندلی نشستم و در رو بستم...

بابا: نازنین... من میدونم از دست عمه ات دلخوری... ولی نبش قبر کردن یه اتفاقی که سالها ازش گذشته کار درستی نیست...

عمه ات پشیمونه... میدونم نمیتونه اشتباهش رو جبران کنه و همه چیز مثل سابق بشه ولی پشیمونه... نازنین... باید به هرکسی

فرصت داد... فرصت اثبات دوباره خودش... ما این فرصت دوباره رو به راضیه دادیم... بستگی داره چجوری ازش استفاده

کنه... تو هم سعی کن کینه و دشمنی رو از دلت پاک کنی... حالا هم برو... کلی کار دارم... خداحافظ...

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و ماشین بابا هم با سرعت از کنارم گذشت...

به مسیر رفته ماشین بابا نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم و سرمو به عقب بردم... آسمان سیاه جلوی چشمم خودنمایی میکرد...

ابره‌های بزرگ و کوچیکی که در حرکت بودن... زیبایی و عظمت...

به در خونه سفید عزیزجون خیره شدم... بابا درست میگفت... به هرکسی باید فرصت دوباره داد... خدا با اون همه بزرگیش

بنده هاش رو میبخشه... من که بنده اش هستم چرا نبخشم؟؟؟؟... لبخندی روی لب هام نشست... تصمیمم رو گرفتم که تمام سعیم رو بکنم تا کینه و بدی رو از دلم بیرون کنم.

با اراده ای قوی و قدم هایی استوار به سمت در رفتم و زنگ در رو فشردم....

در با صدای تیکی باز شد و قامت سهند توی چهارچوپ در قرار گرفت...

با صدای آرومی سلام کردم...

سهند: سلام...

و از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو...

با نیم نگاهی به چهره بی تفاوت و مغرورش از کنارش گذشتم و داخل حیاط شدم...

عمه رها و سها روی تخت چوبی گوشه حیاط نشسته بودن و چایی میخوردن... سها در سکوت به گوشه ای خیره شده بود و عمه

هم به سها زل زده بود...

به سمتشون رفتم و سلام کردم...

عمه رها: سلام نازی خانوم... خوبی عمه؟

-:ممنون عمه...

به سمت سها برگشتم اما هنوز هم به گوشه ای خیره بود...

-:سلام سها...

اما انگار اصلا متوجه نشد...

به سمتش رفتم و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم که باعث شد بدنش تکون خفیفی بخوره و بعد هم با ترس به صورتم زل

زد...کم کم ترس تو چشماش از بین رفت و به حالت غمگین گذشته اش برگشت...

زیر لب زمزمه کرد: سلام... ببخشید... متوجه حضورت نشدم...

تحت تاثیر لحن آرام و غمگینش منم صدام آرام شد و گفتم: اشکالی نداره عزیزم...

و لبخند محزونی به روش زدم...

صدای سهند رو از پشت سرم شنیدم...

سهند: خاله من میرم بیرون سفارشای مامان رو بخرم.. شما چیزی لازم ندارین؟

عمه رها لبخند مهربونی به روش زد و گفت: نه عزیزم... برو به سلامت...

سهند هم سری تکون داد و با خداحافظی زیر لبی رفت...

کنار سها روی تخت نشستم... می خواستم کاری کنم که اینقدر توی فکر نره...

دستمو دور گردنش انداختم و گونه اش رو بوسیدم...

با تعجب به سمتم برگشت... حق داشت تعجب کنه... قبل از اینکه بخوان برن اصفهان من

و سها دشمن خونی هم دیگه بودین و تا میتونستیم توی جمع هم دیگه رو تخریب

میکردیم... و حالا... من اومدم و دوستانه گونه اش رو میبوسم...

برای اینکه فکر نکنه بهش ترحم میکنم سعی کردم از در دوستی وارد بشم...

-:خوبی سها جون؟ دلم برات تنگ شده بود...

با تعجب بیشتری نگاهم کرد و آرام گفت: بد نیستم... منم همینطور...
-:خب... چه خبر؟ از اینکه اینجا زندگی کنی خوشتر میاد؟ اصلا بگو ببینم تهران رو بیشتر دوست داری یا اصفهان رو؟
عمه رها: چه خبرته نازی؟ خب مهلت بده حرف بزنه... همینطور پشت سر هم و تند تند داری سوال میپرسی...
لبخند دندونی زدم و گفتم: شما خون کثیف رو آلوده نکن رها جون...
عمه اخمی بهم کرد و روش رو برگردوند...
رو به سها کردم و گفتم: حالا باید برم منت کشی... ببین تورو خدا...
سها لبخند کوچکی زد...
بلند شدم و به سمت عمه رفتم...
دستمو دور گردنش حلقه کردم و محکم گونه اش رو بوسیدم... کاری که همیشه ازش متنفر بود...
عمه: اه... نازنین... برو اونور ببینم... همه صورتمو تفی کردی...
با خنده ازش دور شدم و پشت سها سنگر گرفتم...
-:سها.. منو از دست این جانی نجات بده... الان منو میخوره...
بعد هم با لحن لوس و بچه گونه ای گفتم: رها جونی تولو خدا منو نخول...
عمه رها زد زیر خنده و گفت: خودتو لوس نکن نازی... بیا بیرون کاریت ندارم...
از پشت سها اومدم بیرون و کنارش جا گرفتم...
با عمه رها مشغول حرف زدن شدیم و سها رو هم مجبور کردیم توی بحثمون شرکت کنه تا کمتر بره توی فکر و خیال...
با دیدن مامان و عمه راضیه که داشتن به سمتون میومدن از جا بلند شدم...
-:سلام بر بانوان زحمت کش... خسته نباشید...
مامان لبخندی زد و گفت: سلامت باشی دخترم...

عمه راضیه با لبخند مهربونی که هیچ وقت روی صورتش ندیده بودم گفت: سلام نازنین جان... خوبی عزیزم؟

-:ممنون عمه...

از کلمه عمه ای که به کار بردم متعجب شد... انتظار نداشت با اون رفتار سرد دیروزم صدایش بزنم عمه... ولی به هر حال من

سعی داشتم گذشته رو فراموش کنم و خب... برایش دور از انتظار بود...

دوباره لبخندی روی صورتش نشوند و با مامان کنارمون نشستن...

جمع در سکوت فرو رفته بود...

میخواستم سکوت رو بشکنم که صدای زنگ در بلند شد.

-:من باز میکنم...

به سمت در رفتم و در رو باز کردم...

-:سلام بابا...

بابا: سلام...

از جلوی در کنار رفتم و بابا داخل حیاط شد...

خواستم در رو ببندم که دستی مانع شد...

دوباره در رو باز کردم...

با دیدن کسی که پشت در بود جیغ بلندی کشیدم

مامان با نگرانی: چی شده نازی؟

-: ما... مان.. نویده...

و پریدم بغل کسی که تا الان با لبخند بهم زده بود... نوید...

نوید: چطوری آجی کوچیکه؟

-: الهی فدات شم داداش... چرا بی خبر اومدی نامرد؟

نوید: به عشق این قیافه متعجب و هیجان زده ات بی خبر اومدم...

با صدای مامان از بغل نوید اومدم بیرون...

مامان: الهی قربون اون قد و بالات بشم مادر...

نوید: مامان...

و به سمت مامان قدم تند کرد و محکم بغلش کرد...

حالا همه به غیر از عمه راضیه و سها جمع شده بودن و به مادر و پسری نگاه میکردن که توی آغوش هم اشک شوق می ریختن...

تا نوید از مامان جدا شد دوباره پریدم تو بغلش...

اونم محکم بغلم کرد...

کنار گوشم زمزمه کرد: خواهی چه تپلی شدی...

مشت آرومی به بازوش زدم که خندید و گفت: بذار بقیه حرفمو بگم... خوشگلتر شدی...

لبخندی زدم و گفتم: بی معرفت تو نباید یه زنگ میزدی ببینی خواهرت زنده اس یا مرده؟

نوید: بادمجون بم آفت نداره...

و خندید...

یاد چیزی افتادم...

-نوید...

با دیدن چهره جدی من به خنده اش پایان داد و گفت: من شوخی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: موضوع این نیست...

نگاهی به درخونه انداختم... همه رفته بودن داخل و کسی اونجا نبود...

با صدای آرومی رو به نوید گفتم: عمه برگشته...

نوید ماتش برد... با تته پته گفت: عم.. عمه... را... راضیه؟؟؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم...

به وضوح اشکی که توی چشمای برادرم جمع شد رو دیدم...

-نوید... داداشی... آرام باش... میدونم برات سخته... درکت میکنم ولی... سعی کن باهات کنار بیای...

نوید: حالش چطوره؟ خوشبخته؟

-نوید... اون... از همسرش جدا شده...

دهن نوید از تعجب باز مونده بود...

کمی بعد به خودش اومد و خواست چیزی بگه که یهو نگاهش روی چیزی پشت سر من ثابت موند...

به عقب برگشتم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم...

سها جلوی در خونه ایستاده بود...

سها: سلام... پسر دایی...

نوید: سلام...

سها: خوشحالم که دوباره میبینمت...

و پشتش رو به من و نوید کرد و رفت...

نوید: عوض شده...

-نوید...

نوید: چشمات چرا اینقدر غمگین بود؟

-نوید...

و دستمو روی شونه اش گذاشتم...

نگاهم کرد...

-نوید اون الان حال خوبی نداره... ازدواج ناموفقی که داشته باعث شده افسردگی بگیره

و...

نوید: یعنی اینقدر اون مرتیکه رو دوست داره که جدایی ازش افسرده اش کرده؟

-نوید...

نوید: نازی من ... میرم قدم بزنم... زود برمیگردم... احتیاج دارم یکم تنها باشم...

و پشتش رو به من کرد و ازم دور شد...

به راهی که نوید رفته بود خیره شده بودم...

آهی کشیدم و رفتم داخل و خواستم در رو ببندم که دوباره دستی مانع شد...

در رو باز کردم و سهند رو دیدم که با دستایی پر از نایلون های خرید پشت در ایستاده...

از جلوی در کنار رفتم و سهند وارد شد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقشون رفت...

زیر لب شروع کردم به غرغر کردن...

-:پسره بی شخصیت... انگار سلام کنه میمیره...

عمه رها: چته نازی؟ چرا اونجا خشکت زده؟ در رو ببند... راستی نوید کو؟

-:رفت قدم بزنه... زود میاد...

در رو بستم و به سمت اتاق عزیزجون رفتم....

به محض ورود به اتاق عزیزجون بوی عطر یاسی که همیشه ازش استفاده میکرد توی بینیم پیچید...

با لذت نفس عمیقی کشیدم و عزیزجون رو بلند صدا کردم...

-:عزیز جون... عزیز خانوم... کجایی؟

صدای عزیزجون رو از آشپزخونه شنیدم...

عزیزجون: اینجام مادر...

به سمت آشپزخونه رفتم...

-:سلام عزیزجونم... خوبی؟

عزیز جون لبخند مهربونی به روم زد و گفت: فدای تو نوه گلم بشم... آره عزیزم... خوبم...

نگاهم به قابلمه بزرگ غذا افتاد...

-: چرا شما زحمت کشیدی عزیزجون؟

عزیزجون: دیدم این بچه ها مشغولن گفتم یه غذایی درست کنم حداقل گرسنه نمونن...

-: قربونت دل مهربونت برم... کمک نمیخوای؟

عزیزجون: نه مادر... همه کارا رو کردم فقط برو صداشون بزن بیان شام بخورن...

-: چشم...

و به سمت اتاق عمه راضیه رفتم...

دو تقه به در زدم...

سها در رو باز کرد... لبخندی به روش زدم...

-: سها جان عزیزجون میگه شام حاضره... بیاین اون طرف...

سها: باشه... ممنون نازنین...

-: بهم بگو نازی...

سها لبخند محوی زد و گفت: باشه... الان میایم...

سرمو تکون دادم و دوباره به اتاق عزیزجون برگشتم...

عزیزجون: نازی...

-: جونم عزیز؟؟؟

عزیزجون: تو حیاط چه خبر بود؟؟؟ صدا جیغت اومد ترسیدم اما میدونی که زانوم درد

میکنه نتونستم پیام بیرون... هرچی هم رها رو صدا زدم نیومد...

لبخندی به نگرانی مادرانه اش زدم و گفتم: چیزی نبود عزیزجون... فقط...

عزیزجون: فقط چی؟

-: عزیز... نوید اومده...

عزیزجون: نوید؟؟؟؟ الهی قربونش برم... پس کو؟ کجاست؟

-: رفت... قدم بزنه... الان میاد...

عزیزجون: واسه چی رفت؟ بچه ام تازه از راه رسیده... خسته اس... چرا گذاشتی بره؟

-: عزیز... حالش یکم بهم ریخت رفت آروم بشه ...

عزیز کمی نگام کرد... انگار از چشمام قضیه رو فهمید چون سرش رو پایین انداخت و صدای زمزمه اش رو شنیدم که زیر لب گفت: بمیرم واسه دل بچه ام...

خواستم چیزی بگم که مامان و عمه رها و عمه راضیه و سها وارد آشپزخونه شدن...

رو به مامان گفتم: مامان... پس بابا و پسر عمه چرا نیومدن؟

مامان: آقا سهند و بابات دارن با هم صحبت میکنن... میان الان... نویدم کو؟

-: رفت قدم بزنه... الان میاد...

مامان سری تکون داد و چیزی نگفت...

ساعت از دو گذشته بود اما هنوز نوید برنگشته بود...

صدای گریه مامان فضا رو پر کرده بود...

عمه رها داشت مامان رو دلداری میداد اما فایده ای نداشت...

مامان: پسر... نویدم... یعنی کجاست؟؟؟... نکنه بلایی سرش اومده باشه؟؟؟... الهی برات بمیرم پسر... اول جوونی پرپر شدی...

دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: وای... مامان... چرا هنوز هیچی نشده داداشمو زیر خاک کردی؟

مامان: زبونتو گاز بگیر... خدا نکنه بچه ام چیزیش بشه...

در حالی که چشمام از تعجب گرد شده بود گفتم: اما الان خود...

بابا پا درمیونی کرد: نازی بس کن... حال مامانت خوب نیست تو هم داری سربه سرش میذاری؟

اخم کردم و چیزی نگفتم...

با صدای زنگ در از جا پریدم و زودتر از همه خودم رو به در رسوندم و در رو با شدت باز کردم که کسی توی بغلم پرت شد...

محکم دستمو دورش حلق کردم و به چهارچوب در تکیه زدم که نیوفتم...

-نوید... داداشی... چی شدی؟

سرش رو کمی تکون دادم که با صورت خونیش رو به رو شدم...

از ترس جیغ بلندی کشیدم و بدن نوید رو تکون میدادم...

-داداشی... نوید... نوید...

اشکام صورتمو خیس کرده بود...

کسی نوید رو از بغلم جدا کرد...

سهند بود...

بابا با دیدن صورت نوید دستاشو روی صورتش گذاشت و گفت: یا امام حسین...

مامان جیغی کشید و تو بغل عمه رها از حال رفت...

نگاهم به پهلوی نوید افتاد...

هین بلندی کشیدم و با دستم به پهلوی غرق خونش اشاره کردم...

نگاه همه به اون سمت کشیده شد....

سهند: نترسید... دایی اگر ممکنه کمک کنید ببریمش تو اتاق تا معاینه اش کنم...

بابا سری تکون داد و با کمک سهند نوید رو به اتاق عزیزجون بردن...

سهند پیراهن نوید رو از تنش درآورد...

نگاهی به زخم پهلوی نوید کرد و گفت: چاقو خورده... زخمش خیلی عمیق نیست... نگران نباشید...

و بلند شد و به سمت اتاقشون رفت تا جعبه کمک های اولیه رو بیاره.

بعد از اینکه زخم نوید رو پانسمان کرد از جا بلند شد و نگاهی به جمع کرد و منم به تبعیت از اون نگاهی به بقیه انداختم...

عمه رها مامان رو ، روی مبل نشونده بود و بهش آب قند میداد و عمه راضیه هم شونه های مامان رو ماساژ میداد...

عزیزجون گوشه ای نشسته بود و اشک میریخت و زیر لب دعا میخوند و بابا هم کنار نوید نشسته بود و بهش خیره شده بود و از

سها هم خبری نبود...

انگار حال و روز من از بقیه بهتر بود...

سهند هم که انگار به این نتیجه رسیده بود رو به من گفت: دختر دایی...

نگاهم رو به چشمای قهوه ای رنگش دوختم....

نگاهش رو از چشمام گرفت و همونطور که وسایلم رو جمع میکرد ادامه داد: براش مسکن زدم... اگر دردش شدت گرفت هر

ساعتی که بود خبرم کن...

-: باشه... ممنونم...

سری تکون داد و رفت...

با کمک بابا نوید رو به اتاق عمه رها بردیم تا استراحت کنه و منم کنارش موندم تا مراقبتش باشم...

نیمه شب بود و منم روی صندلی میز کامپیوتر اتاق عمه کنار تختی که نوید روش خوابیده بود نشسته بودم و داشتم رمانی رو که

دریا برام فرستاده بود رو میخوندم....

داستان داشت به قسمت های حساسش نزدیک میشده که با صدای ناله نوید از جا پریدم...

گوشی رو روی میز گذاشتم و به سرعت بالای سر نوید رفتم...

هول و ترسیده پرسیدم: چی شده داداشی؟ درد داری؟

لب های نوید تکون میخورد اما نمی فهمیدم چی میگه...

-: نمی فهمم چی میگی داداش...

گوشم رو به لب هاش نزدیک کردم و گفتم: دوباره بگو...

صدای ضعیف و پر دردش رو به سختی شنیدم: دارم میمیرم نازی...

با حس درد وحشتناکی که توی صداش بود ترسیدم... خیلی هم ترسیدم... اشک تو چشمام جمع شد...

حرفش توی گوشم اکو میشد: دارم میمیرم نازی... دارم میمیرم نازی... دارم میمیرم...

اشکام جاری شد ... نوید رو بی نهایت دوست داشتیم و حتی فکر کردن به اینکه ممکنه
یه روز دیگه تو این دنیا نباشه و نفس

نکشه اشکم رو درمیآورد....

در حالی که قطره های اشکم روی گونه هام میچکید با صدای لرزونی گفتم: الان میرم
سهند رو خبر میکنم... تحمل کن داداش...

به سرعت و بدون کمترین صدایی به سمت اتاق عمه راضیه رفتم...

چند ضربه محکم به در زدم...

بعد از چند لحظه در کمی باز شد و قامت سهند توی چهارچوب در قرار گرفت...

سهند: چی شده دختر دایی؟ نوید خوبه؟

در حالی که گریه میکردم با بغض و تیکه تیکه گفتم: ن.. نو.. نوید...

سهند: نوید چی شده؟

گریه مهلتم نمیداد... سهند به سرعت منو کنار زد و به سمت خونه عزیزجون دوید...

همونجا کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم...

بعد از چند دقیقه سهند از خونه عزیزجون اومد بیرون...

به سرعت از جا بلند شدم... سمت اومد و با دیدن چشمای منتظر و نگرانم گفت: حالش
خوبه... بهش مسکن زدم... فقط درد داشت... طوری گریه میکردی که فکر کردم...

اخم کردم...

با دیدن اخمام به حرفش ادامه نداد...

کمی تو چشمام خیره شد و گفت: شب بخیر دختر دایی...

و رفت داخل اتاق و در رو بست...

پسره عنق...

در حالی که توی دلم داشتم خاندانش رو گل بارون میکردم به سمت اتاق عمه رها
رفتم...

نوید روی تخت آروم خوابیده بود...

با دیدن چهره آرومش لبخندی روی لبم اومد...

آرامشی وجودم رو فرا گرفت...

به سمت نوید رفتم و پیشونیش رو بوسیدم...لبخندی به چهره غرق در خوابش زدم و دوباره روی صندلی نشستم و گوشیم رو

برداشتم و مشغول رمانم شدم...

صبح شده بود...چشمام غرق خواب بود ولی به خاطر نوید سعی کردم بیدار بمونم...با تکون خوردن نوید حواسم جمع

شد...گوشیم رو کنار گذاشتم و به سمت نوید رفتم و مانع بلند شدنش شدم...

-داداش باید استراحت کنی...بلند نشی ها...

نوید:نمیشه...ضروریه...

-آخه تو چه کار ضروری داری انجام بدی؟

نوید با اخم نگاهم کرد و گفت:دستشویی...

درحالی که از بی خوابی گیج و منگ بودم گفتم:هااان؟؟؟

نوید عصبی گفت:نازی...می خوام برم دستشویی...

در حالی که از خنگی خودم خنده ام گرفته بود گفتم:آهااان...بذار کمکت کنم...

و زیر بازوش رو گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی بردمش...

نوید رفت تو و در رو بست...منم سرم رو به در تکیه دادم و چشمام رو بستم...

با صدای سلام یه نفر چشمام رو باز کردم...

سهند روبه روم بود...

تکیه سرم رو از در برداشتم و شونه ام رو تکیه دادم...

-سلام...صبح بخیر...

سهند:صبح توهم بخیر...چرا اینجا ایستادی؟

-منتظر نویدم...

و خمیازه بلند بالایی کشیدم که باعث شد لبخندی روی لباش بشینه...
سه‌ند: دیشب تا الان بیداری؟ من فکر کردم بعد از اینکه مسکن نوید رو زدم خوابیدی...
-: نتونستم بخوابم... نگران حال نوید بودم...

سه‌ند: چه خواهر مهربونی...
خواستم چیزی بگم که تکیه گاهم برداشته شد و تو بغل نوید افتادم...
نوید منو گرفت و آخی گفت...
سریع ازش جدا شدم...

سه‌ند دستش رو جلوی دهنش گرفته بود... فکر کنم داشت میخندید...
به نوید نگاه کردم که دستش رو به پهلوش گرفته بود...
-: نوید خوبی؟

نوید: آره... چیزی نشد... تو چرا اینجوری شدی نازی؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چجوری شدم مگه؟
نوید بدون اینکه جواب منو بده با چشمای ریز شده به صورتم زل زد و گفت: تو دیشب
نخوابیدی؟

-: نه...

نوید: چرا؟

-: همینجوری... خوابم نمیبرد...

نوید: نازی...

-: جانم؟

نوید: عاشقتم خواهری...

خواستم بگم منم همینطور که با صدای سرفه مصلحتی سه‌ند نوید به سمتش برگشت با
دیدن سه‌ند لبخند بزرگی زد و رفت جلو و
محکم بغلش کرد...

سهند لبخندی زد و گفت: سلام...

نوید: سلام بی معرفت...

رابطه نوید و سهند قبل از اینکه برن اصفهان مثل دوتا برادر بود ...

سهند: من بی معرفتم یا تو؟

نوید: دلم برات تنگ شده بود داداش... بابت دیشب هم ممنون... تو زحمت افتادی...

سهند لبخندی زد و گفت: چی شده بود دیشب؟ کی این بلا رو سرت آورده بود؟

نوید: داشت یه دختر رو به زور میبرد... درگیر شدم باهاش...

سهند با چشمای گرد شده از تعجب گفت: نوید دنبال دروسری؟؟؟؟ اگر یه وقت اون چاقو رو تو قلبت زده بود چیکار میکردی؟؟؟

نوید با اخم: نمیتونستم بیخیال بشم....

سهند: چرا؟ به تو ربطی نداشت...

نوید با صدایی که کمی بلند شده بود گفت: اونم مثل ناموسم بود...

سهند چیزی نگفت و فقط زل زد به نوید...

نوید کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت: بی خیال داداش...

از غیرت داداشم خوشم اومده بود... یه جورایی تو دلم داشتم تحسینش میکردم...

کمکش کردم و روباره به اتاق و روی تخت برگردوندمش و خودم به آشپزخونه رفتم...

سهند وارد آشپزخونه شد... بسته قرصی رو روی میز گذاشت و گفت: بعد از هر وعده غذایی یه قرص بهش بدین...

و رفت...

منم آب پرتقال و نون و پنیر و کره و مربا رو توی سینی چیدم و به سمت اتاق رفتم...

نوید به ستمم برگشت و گفت: به به... راضی به زحمت نبودیم...

-: این حرفا چیه داداش؟؟؟ زحمتی نبود...

نشستم کنارش روی تخت و تند تند مشغول لقمه گرفتن شدم...

نوید: دستام سالمه ها...

-باشه...مگه من گفتم دور از جونت چلاغی؟ دوست دارم خودم به داداشم صبحونه بدم... حرفیه؟

نوید لبخند مهربونی زد و گفت: نه آبجی خانوم...

لقمه ای به دستش دادم و مشغول درست کردن لقمه بعدی شدم...

نوید: نازی... خودتم بخور...

-باشه... راستی خوش گذشت؟

نوید: کجا؟

-اینهمه مدت کجا بودی؟ دیشب از کجا اومدی؟

نوید: آهاااا... درس نمیداشت به تفریح فکر کنم که...

چشمامو گرد کردم و گفتم: یعنی میخوای بگی هیچ جا نرفتی؟

نوید لبخند دندونی زد و گفت: هیچ جا که نه... ولی پاتوقمون برج ایفل بود...

-پاتوقتون؟؟؟؟

نوید: آره دیگه... یه اکیپ ده نفره بودیم...

چشمامو ریز کردم و مشکوک ازش پرسیدم: چندتاشون دختر بودن؟؟؟

نوید زد زیر خنده و لپمو محکم کشید و گفت: سه تاشون... البته پارتنراشون هم تو جمع بودن.... هر سه تا نامزد داشتن....

لپمو ماساژ دادم و دوباره مشغول لقمه گرفتن شدم...

با صدای در به عقب برگشتم...

بابا وارد اتاق شد و گفت: سلام دختر و پسر گلم... خوبین؟

من و نوید هم با لبخند سلام کردیم...

بابا: نازنین... امروز چه ساعتی کلاس داری؟

-ساعت یازده...

بابا: ساعت نه و نیمه... پاشو کم کم حاضر شو... اون طرفا ترافیکه باید زودتر راه بیوفتیم...

-: باشه... چشم...

بعد از اینکه صبحونه نوید رو دادم و خودم هم دوتا لقمه خوردم بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و قرصی که سهند داده بود

رو برداشتم و با لیوان آبی به اتاق بردم و بدست نوید دادم...

رو به بابا که جلوی تلویزیون نشسته بود گفتم: بابا...

بابا: جانم؟

-: کتابم و وسایلم خونه است...

بابا: برو حاضر شو میریم برمیداریم....

-: مرسی... راستی چرا سرکار نرفتم؟

بابا: مرخصی گرفتم... یه نفر باید پیش نوید باشه یا نه؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم...

لباسام رو پوشیدم و به سمت بابا رفتم و باهم از خونه خارج شدیم...

بابا جلوی خونه خودمون نگه داشت...

بابا: زود بیا...

-: چشم....

سریع در رو باز کردم و وارد ساختمون شدم... بعد از برداشتن وسایلم از خونه خارج

شدم و در رو بستم اما از ماشین بابا خبری

نبود...

به دو طرف کوچه نگاه کردم اما اثری از بابا نبود...

گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره بابا رو گرفتم...

بابا: الو...

-:باااااااا... شما کجا رفتین؟؟؟

بابا: شرکت کاری پیش اومده... مهمه وگرنه نمیرفتم... ببخشید دخترم... چند دقیقه صبر کن
یه نفر رو میفرستم دنبالت...

-:باشه بابا... منتظرم...

یه ربع گذشته بود اما هنوز هیچ خبری نبود... روی جدول کنار کوچه نشسته بودم و
منتظر بودم...

با صدای پیامک گوشیم از جا پریدم...

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم...

دریا بود....

پیام دریا: سلام نازی. امروز استاد نمیاد. کلاس برگزار نمیشه.

ای بابا... پس چرا از آموزشگاه زودتر بهمون خبر ندادن...

با دریا تماس گرفتم...

-:الو دریا...

دریا: سلام نازنین... خوبی؟ پیامم به دستت رسید؟

-:سلام... آره.. ممنون که خبر دادی... الان آموزشگاهی؟

دریا: آره... امروز زودتر اومده بودم فهمیدم... خودشون که خبر نمیدن بهمون...

-:باید با آقای ناصری(مسئول آموزشگاه) صحبت کنیم...

دریا: آره...

همون موقع ماشینی جلوی پام ترمز زد...

-:دریا من بعدا باهات تماس میگیرم... مرسی که خبرم کردی... خداحافظ.

و بدون اینکه به دریا فرصت جواب دادن بدم گوشی رو قطع کردم.

کنجکاو به ماشین نگاه کردم اما عکس العملی نشون ندادم...

با صدای در ماشین سرم رو توی گوشیم فرو کردم و خودم رو مشغول نشون دادم چون احتمال میدادم یا مزاحم باشه یا یکی از همسایه ها یا آشناهاشون...

صدای پسر جوونی به گوشم خورد...

پسر: ببخشید...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم... یه پسر بور بود... نگاه اون هم به من بود پس طرف صحبتش من بودم...

-:بله؟

پسر: شما خانوم سبحانی هستین؟

با این حرفش دوهزاریم افتاد که بابا فرستادتش... برای چند لحظه این موضوع رو فراموش کرده بودم...

-:بله... خودمم...

پسر لبخندی زد و گفت: منو آقای سبحانی، پدرتون، فرستادن... در جریان هستین؟

-:بله... ممنون که اومدین...

و به سمت ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم و نشستم...

پسر هم بدون معطلی پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت درآورد...

پسر: مقصدتون کجاست؟

نگاه عسلیش از توی آینه به من بود...

کلاس که تشکیل نمیشد پس باید برگردم خونه مادرجون بنابراین آدرس خونه عزیزجون رو دادم...

با کنجکاوی نگاهش کردم... تا حالا توی شرکت بابا ندیده بودمش...

برای اینکه جواب سوالاتم داده بشه گفتم: شما... تازه استخدام شدین؟

پسر: بله؟

انگار متوجه منظورم نشده بود...

-: شما تازه توی شرکت پدرم استخدام شدین؟ آخه... قبلا شما رو اونجا ندیدم...

پسر لبخندی زد و گفت: خیر... من... کامش هستم... امیر علی کامش... پسر یوسف کامش...
با دهان باز نگاهش میکردم...

-یعنی... شما پسر عمو یوسف هستین؟

پسر لبخندی زد و گفت: بله...

عمو یوسف شریک بابا توی شرکت بود... نیمی از سهام شرکت برای عمو یوسف و نیمه
دیگه برای بابا بود... عمو یوسف یه تک پسر داشت که همین امیر علی بود و بعد از
طلاق مادرش (زنِ عمو یوسف) باهم به آلمان رفته بودن ولی حالا... پسر عمو یوسف
برگشته بود...

-مادرتون حالشون چطوره؟

امیر علی: مادر هم حالش خوبه... قصد دارم با بابا دوباره آنتیشن بدم... ولی فکر نمیکنم
بابا قبول کنه...

و خندید...

پیش خودم گفتم خب معلومه که قبول نمیکنه... طلاق گرفته و پونزده سال ول کرده رفته
آلمان اونوقت دوباره آنتی کنن؟؟؟ چه دل خجسته ای داره این پسر...

اما برای دلخوشیش هم که شده رو بهش لبخند مصنوعی زدم و گفتم: امیدوارم موفق
باشین...

اما اون جواب لبخند دروغین منو با لبخند مهربونی داد و گفت: ممنونم...

دیگه تا رسیدن به خونه مادر جون حرفی نزد...

سر کوچه مادر جون که رسیدیم رو به امیر علی گفتم: ممنونم... همین جا اگه ممکنه نگه
دارین...

ماشین رو گوشه ای نگه داشت...

در ماشین رو باز کردم و درحالی که پیاده میشدم گفتم: ممنونم آقای کامش... لطف
کردین... سلام عمو یوسف رو برسونین حتما...

امیر علی هم لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم... کاری نکردم... چشم حتما... شما هم به
خانواده سلام برسونین...

-:بزرگیتون رو میرسونم...بازم ممنونم...بالجازه...

و پیاده شدم و در رو بستم ...

جلوی در که رسیدم خواستم زنگ بزنم که در باز شد...

ندا و نگین بودن...

-:سلام...

ندا و نگین:سلام نازی.خوبی؟

-:خوبم...شال و کلاه کردین...کجا به سلامتی؟؟؟

ندا:میریم خرید...پاساژ سر خیابون...تو هم میای؟

-:بدم نمیداد...صبر کنین به مامان بگم نگران نشه...

نگین:باشه...پس زود بیا...

سری تکون دادم و به سمت ساختمون رفتم که سها رو دیدم لب حوض نشسته بود و به ماهی ها زل زده بود.

به سرم زد اونم با خودمون بیریم تا یکم حال و هواش عوض بشه بنابراین راهمو به سمت سها کج کردم و کنارش نشستم...

با دیدن من لبخند کوچکی زد و گفت:سلام...

-:سلام سها جون...خوبی؟

سها:ممنون...

-:من دارم با ندا و نگین میرم خرید دیدم تو هم خونه ای اینه که گفتم به توهم بگم.بلند شو حاضر شو باهم بریم...

خواست چیزی بگه که گفتم:نه هم تو کارت نباشه که قبول نمیکنم...زود زود زود...بلندشو برو حاضر شو...

و دستشو کشیدم و بلندش کردم و به سمت خونشون هلش دادم...

-:تا دودقیقه دیگه حاضر باش...وگرنه خودم لباس تنت میکنم...

و لبخند دندونی به صورت اخموش زدم و به سمت خونه عزیزجون رفتم.

در رو با شدت باز کردم و همونطور که کفشامو به گوشه ای پرت میکردم با صدای بلندی سلام دادم....

عمه رها وسط سالن ایستاده بود و با چشمای گرد شده به من نگاه میکرد و دستش روی قلبش بود...

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن عمه رها به من چشم غره ای رفت و رو به عمه گفت: رها جان حالت خوبه؟ آب قند

میخوای؟

عمه رها نگاهش رو از من گرفت و رو به مامان گفت: نه زن داداش... خوبم...

و رو به من کرد و گفت: از دست تو نازی... سخته کردم...

خندیدم و رو به مامان که هنوز داشت بهم چشم غره میرفت گفتم: مامان جان کلاس امروزم کنسل شد با نگین و ندا و سها داریم

میریم پاساژ سرخیابون... زود میایم... فقط....

مامان که منظورم رو فهمیده بود گفت: صبر کن برم عابربانکمو بیارم...

لبخند بزرگی به روش زدم و گفتم: قربونت برم دستت درست...

مامان: درست حرف بزن... دستت یعنی چی؟ یه خانوم از این اصطلاحات استفاده نمیکنه...

-: چشم... مامان جان دیر شدا....

مامان به اتاق رفت و بعد از دو دقیقه با کارت عابربانکش برگشت...

کارت رو از دستش گرفتم و گونه اش رو محکم بوسیدم و سریع به سمت در رفتم و در همون حال گفتم: فعلا!!!!!!

و کفشامو پا کردم و به سمت سها رفتم که با اخم نگاهم میکرد...

دستشو گرفتم و کشیدم به سمت در و گفتم: اخم نکن... زشت میشی...

سریع اخماش باز شد که زدم زیر خنده...

خودشم خنده اش گرفته بود اما سعی میکرد نخنده...

در خونه رو باز کردم و ندا و نگین رو دیدم که با خانوم همسایه در حال صحبت بودن...
این همسایه عزیزجون رو خوب میشناختم...

یه زن فضول و پررو که توی کار همه سرک میکشید...

اخمام ناخودآگاه توهم رفت... به سمتشون رفتم که ندا و نگین متوجه ام شدن...

زن همسایه با دیدن من لبخندی زد که مصنوعی بودنش رو به شدت حس می کردم و
گفت: به به... سلام نازنین جان... خوبی؟

-: سلام ممنونم...

یه نگاه به سها کرد و گفت: ایشون دوستت هستن نازنین؟

با غیظ گفتم: خیر... دختر عمه ام هستن...

زن با تعجب ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: اوااا... مگه رها جون عمه ات نیست؟ عمه
دیگه ای هم مگه داری؟

-: بله دارم...

و قبل از اینکه فرصت دیگه ای برای حرف زدن بهش بدم دست ندا رو گرفتم و
همونطور که میکشیدمش گفتم: با اجازه ما خیلی کار داریم باید بریم... خدا حافظ...

نگین هم دست سها رو گرفت و پشت سر من و ندا اومدن...

کمی که ازش دور شدیم نگین گفت: اوف... خدا خیرت بده نازی... اینقدر از این زنه بدم
میاد...

ندا: آره به خدا... سرش توی زندگی همه هست...

-: درباره اش حرف نزنین لطفا...

به سمت سها برگشتم و گفتم: خب... سها خانوم... آماده شو واسه یه خوش گذرونی
حسابی....

به پاساژ که رسیدیم بچه ها رو فرستادم سمت یکی از مغازه ها و گفتم: لباسای قشنگی
داره... بریم ببینیم...

ندا هم حرفمو تایید کرد و وارد مغازه شدیم...

این مغازه توی این پاساژ کاملترین لباس فروشی بود...انواع و اقسام مدل ها و رنگ ها...

بچه ها مشغول زیر و رو کردن لباس ها بودن و منم چون حوصله لباس خریدن نداشتم و لباس هم داشتم گوشه ای ایستاده بودم و

مشغول دیدن کارهای بچه ها بودم و سها هم بیخیال کنار ندا ایستاده بود و به لباسا نگاه میکرد...

نه اینجوری فایده نداره...لباسای مغازه رو یه دور از نظرم گذروندم...

نگاهم روی یه لباس یاسی رنگ خیره موند...یه لباس ساده حریر و تقریبا بلند که دور کمرش با یه زنجیر خوشگل آراسته شده

بود و آستین های کوتاهی داشت...

به نظرم این لباس خیلی توی تن سها خوشگل میشد...

به فروشنده گفتم لباس رو بیاره...لباس رو که به دستم داد به سمت سها رفتم و دستشو کشیدم...

سها:چی شده نازی؟

-:هیچی...بیا دنبالم...

و به سمت اتاق پرو رفتم و سها رو داخل اتاق فرستادم و لباس رو به دستش دادم و گفتم:پوش...

خواست چیزی بگه که سریع گفتم:اعتراض ممنوع...

و در رو بستم...

چند دقیقه منتظر موندم که سها صدام زد...

در رو باز کردم...

-:واااای...چه خوشگل شدی...من که دخترم میخوام درسته قورتت بدم...

سها لبخند کمرنگی زد و گفت:واقعا خوب شدم؟؟؟

-:خوب؟؟؟؟محشر شدی...

و ندا و نگین رو صدا زدم...

اونا هم با دیدن سها کلی ازش تعریف کردن...

چشمای سها ستاره بارون بود... خوشحالی و شادی به وضوح توی چشماش دیده میشد... از اینکه اون غم توی چشماش رو نمیدیدم

کاملا راضی بودم....

بعد از خرید لباس من و سها به سمت مغازه کفش فروشی رفتیم و ندا و نگین هم مشغول بار زدن کل مغازه بودن...

سها ایندفعه خودش دست به کار شد و مشغول دیدن کفش ها شد...

خوشحال بودم که یه خرید ساده تونسته اینهمه روحیه سها رو تغییر بده حتی اگر این شادیش گذرا باشه باز هم باارزشه...

با صدای سها از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم...

سها به کفشی اشاره کرد و گفت: نازی... به نظرت این چطوره؟

به کفش نگاه کردم... یه کفش یاسی پاشنه پنج سانتی با یه پاپیون خوشگل کنارش...

-:عالیه... خیلی خوشگله... با لباست ست میشه...

بعد از خرید اون کفش ندا و نگین هم به ما پیوستن و باهم به کافی شاپ کنار پاساژ رفتیم....

بعد از اینکه گوشه ای نشستیم رو به بچه ها گفتم: خب... چی میخورین؟؟؟ سفارش بدین که میخوام مهمونتون کنم...

ندا: آفتاب از کدوم طرف دراومده نازنین؟؟؟ دست به جیب شدی...

-: دست شما درد نکنه... یعنی میخوای بگی من خسیسم دیگه؟؟؟

ندا با خنده: دقیقا...

-: خیلی خب... شما از لیست میهمانان خارج شدی... بقیه دوستان نظرشون چیه؟

نگین با چاپلوسی گفت: به نظر من که نازنین خیلی هم مهربونه...

همه زدیم زیر خنده...

نگاه بقیه افراد رو روی خودمون حس میکردم اما اهمیتی ندادم... فقط میخواستم امروز بهمون خوش بگذره...

-:خب...جدا از شوخی چی میخورین برم سفارش بدم اینجا گارسون نداره...

ندا:من بستنی شکلاتی میخوام...

نگین:من وانیلی...

سها:کاپوچینو...

-:اوکی...من برم سفارش بدم...

به سمت پیشخوان رفتم و سفارشا رو گفتم و برای خودمم هات چاکلت سفارش دادم... داشتم به سمت میزمون میرفتم که نگاهم به یه پسر خورد...خیلی آشنا بود برام...کمی که نگاه کردم فهمیدم امیر علیه...تنها سر یه

میز نشسته بود و به گلدون خیره شده بود...

پس بعد از اینکه منو رسونده بود اومده بود اینجا...

به سمتش رفتم...به نظرم پسر خوبی بود...

کنار میز ایستادم که متوجه ام شد...

با دیدن من از جا بلند شد...

با لبخند رو به امیر علی گفتم : دوباره سلام...

امیر علی هم لبخندی زد و گفت:سلام خانوم سبحانی...

-:چرا تنها نشستین؟

امیر علی با لبخند:خب خیلی وقت نیست که اومدم ایران...توی این مدت سعی کردم خیابونا رو یاد بگیرم...فرصت آشنایی و

دوستی با کسی رو پیدا نکردم...

لبخندی به روش زدم و گفتم:من و دختر عموهام و دختر عمه ام با هم اومدیم اگر دوست دارین تشریف بیارین کنار ما بشینین...

میدونم حرفم شاید درست نبود که به یه پسر همچین پیشنهادی بدم... اما چون امیر علی یه مدت خارج از کشور زندگی کرده بود به

نظرم براش مهم نبود و نظرش در مورد من عوض نمیشد....

امیر علی لبخندی زد و گفت: ممنونم از دعوت شما ولی فکر میکنم درست نباشه که جمع دخترونه شما رو با حضورم خراب کنم...

-: خواهش میکنم این حرف رو نزنین.... بفرمایید....

امیر علی: مطمئنن مزاحم نیستم؟

-: آقای کامش این چه حرفیه؟...

امیر علی: بسیار خب....

و در کنارم قرار گرفت و با هم به سمت بچه ها رفتیم....

به میز که رسیدیم بچه ها با تعجب نگاهمون میکردن...

امیر علی: سلام خانوما....

-: خب... بذارین معرفی کنم... ایشون آقای امیر علی کامش هستن پسر شریک و دوست بابا...

رو به امیر علی هم گفتم: نگین و ندا دختر عموهام و سها هم دختر عمه عزیزم...

امیر علی: خیلی خوشوقتم از آشناییتون...

-: بفرمایید بشینید... راستی سفارش دادین؟

امیر علی: نه هنوز... هرچی منتظر گارسون شدم نیومد...

لبخندی زد و گفتم: اینجا گارسون نداره... بفرمایید چی میخورید سفارش بدم... امروز همه مهمون من هستین...

امیر علی: او ممم... من قهوه میخورم...

-: بسیار خب...

و به سمت پیشخوان رفتم و سفارش امیر علی رو هم دادم و به سمت میز برگشتم و چون جا نبود یه صندلی از یه میز دیگه

برداشتم و بین سها و امیر علی نشستم...

-:خب...امیر علی خان...از عمویوسف چه خبر؟خیلی وقته ندیدمش...حالش خوبه؟

امیر علی:بابا هم خوبه...خیلی از شما تعریف میکنه...

-:عمو نسبت به من لطف داره...

جمع در سکوت فرو رفت...

با پا از زیر میز به پای ندا ضربه زدم...

ندا نگاهم کرد...

با چشم و ابرو ازش خواستم یه حرفی بزنه...چون ندا خوش سر و زبون و شوخ بود بهتر میتونست جمع رو گرم کنه...

ندا گلوش رو صاف کرد و گفت:ببخشید آقای امیر علی...شما تحصیلاتتون چیه؟

امیر علی:من معماری خوندم...

ندا:چه عالی...راستی..چه کشوری اقامت داشتین؟

امیر علی:آلمان...

ندا:خیلی هم عالی...ببخشید من اینهمه سوال میپرسم...شرمنده...

امیر علی:خواهش میکنم...مشکلی نیست...

بالاخره سفارشها حاضر شده و برامون آوردن...

همه مشغول خوردن شدیم....

بعد از اینکه امیر علی به اصرار و به بهونه اینکه دیدار اول بوده و میخواد ما رو مهمون کرده باشه هزینه سفارش هامونو حساب

کرد از کافی شاپ خارج شدیم....

موقعی که داشتیم از هم خداحافظی میکردیم امیر علی کارتی رو به سمت گرفت و گفت:خانم سبحانی این کارت منه...اگر کاری

با من داشتین یا کمکی از دستم برمیومد با من تماس بگیریدین...

و رو به بچه ها کرد و با لبخندی گفت: خوشحال شدم از آشنایی با شما... امیدوارم دوباره این فرصت پیش بیاد که همدیگر رو

ملاقات کنیم..

نگین: ماهم خوشحال شدیم از دیدار باشما آقای... کامش...

-: اگر دوست داشته باشید دفعه های بعدی که رفتیم بیرون شما رو هم خبر میکنیم...

و لبخندی به روش زدم...

امیر علی: حتما... خوشحال میشم...

رو به سها گفتم: دفعه بعد سهند و نوید رو هم بیاریم... فکر کنم اکیپ خوبی میشیم...

سها: آره عالییه... موافقم...

بالاخره از امیر علی خداحافظی کردیم و به سمت خونه عزیزجون حرکت کردیم...

ندا: پسر خوبی بود...

تا نگاه مارو دید گفت: البته به چشم برادری...

نگین: خوشگل هم بود... (و سریع گفت) به چشم برادری...

با این حرکتش همه زدیم زیر خنده...

نگین: چیه خب... بد نگاه میکنین به آدم... مجبورم دیگه...

-: بیخیال.. دفعه بعد کجا قرار بذاریم؟ و البته باید نوید و سهند رو هم ببریم... چجوری

راضیشون کنیم بیان؟ غیرتی نشن اون وسط؟

ندا زد زیر خنده و گفت: نوید که یه مدت اون ور آب زندگی میکرد رو روشن فکر شده

بچه...

رو به سها کرد و گفت: سهند غیرتیه؟

سها: چه جورم...

نگین: اوه اوه... کارمون دراومد...

-: اگه اینجوری باشه مجبوریم فقط نویدو ببریم...

سها چشم غره ای بهم رفت و گفت: دلت میاد داداش بیچاره منو نبری خوش گذرونی؟
-: صد البته...

سها: خیلی بدجنسی...

شونه هامو با بیخیالی انداختم بالا که باعث شد سها از روی حرص مشتکی به بازوم
بزنه....

-: آخ... چرا میزنی خب؟

با دیدن اخماش گفتم: باشه بابا... داداش تحفه تورو هم میبریم...

ناگهان صدای گفت: کجا قراره منو ببرین؟

با ترس به عقب برگشتیم که سهند رو دیدیم... اخمی که روی صورتش بود چهره اش رو
مردونه تر نشون میداد...

سها: سلام داداش...

ما هم سلام کردیم که جواب همه ما رو فقط با تکون دادن سرش داد... پسره نجسب...

سهند: سوال من جوابی نداشت؟

سها: چرا داداش... نازی میخواست برنامه ریزی کنه که بریم خوش گذرونی...

سهند کمی به سها نگاه کرد و فقط سری تکون داد و گفت: بهتره برگردید خونه...

و پشتش رو به ما کرد و رفت...

-: چرا داداشت اینطوریه سها؟

سها: چطوریه؟

کمی نگاهش کردم و گفتم: مثل برج زهرمار...

ندا و نگین زدن زیر خنده...

سها کمی اخم کرد و گفت: اخلاقش اینطوریه دیگه...

و جلوتر از ما به سمت خونه عزیزجون راه افتاد...

ندا: فکر کنم بهش برخورد...

نگین: نمیخواهی ازش عذرخواهی کنی؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه... واسه چی عذر بخوام... من اخلاقم همینه... قرار نیست من اخلاقم رو تغییر بدم... خودش

به وقتش آستی میکنه... حالا هم بهتره تندتر راه بریم... هوا خیلی گرم شده...

و بدون توجه به اون دوتا به سمت خونه عزیزجون رفتم... به خونه که رسیدم زنگ در رو زدم که عمه رها در رو باز کرد...

سها روی تخت کنار عمه راضیه نشسته بود و لباسی که خریده بود رو نشونش میداد...

با یه سلام کوتاه از کنارشون گذشتم و وارد خونه عزیزجون شدم...

کارت مامان رو بهش دادم که گفت: چیزی نخیدی؟ از بانک برام پیام نیومد...

- نه... نخردیم... راستی مامان شما میدونستی... پسر عمو یوسف برگشته؟

مامان: جدا؟؟؟ نه... تو از کجا فهمیدی؟

قضیه امروز صبح رو برایش تعریف کردم و دیدارمون تو کافی شاپ رو هم گفتم...

مامان: پس یوسف خان این روزا باید خیلی خوشحال باشه...

سری به نشونه تایید تکون دادم و سیبی از بشقاب میوه که روی میز بود برداشتم و

خواستم بخورم که مامان گفت: نخور... تا ده دقیقه دیگه ناهار حاضر میشه...

سیب رو دوباره سرجاش گذاشتم و گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره امیرعلی رو که

روی کارت بود رو توی گوشیم ذخیره کردم....

کمی به شماره نگاه کردم... چه شماره رندی داشت... یه پیام برایش فرستادم تا شماره ام

رو ذخیره کنه...

گوشیم رو کنار گذاشتم که همون موقع مامان صدام کرد تا برم ناهار بخورم... ازجا بلند

شدم و به سمت اتاق عمه رها رفتم تا نوید رو بیدار کنم...

در اتاق رو باز کردم اما نوید نبود...

-: مامااااان...

مامان: چی شده؟ چرا داد میزنی؟

-مامان نوید کجاست؟؟؟

مامان:مگه تو اتاق نیست؟

-نه...

مامان:من تمام مدت اینجا بودم...ندیدم جایی بره...

به محض تموم شدن حرف مامان در دستشویی باز شد و نوید او مد بیرون...

-:تو اینجاایی؟؟؟

نوید با تعجب:مگه قرار بوده کجا باشم؟

مامان:یه خبر بده مادر...دلوایس شدم...

نوید:چشم مامان...

و در حالی که از کنارم رد میشد آروم زیر لب غر زد:دیگه دستشویی هم نمیتونیم بدون اجازه بریم...

زدم زیر خنده که نوید چپ چپ نگام کرد...

خندم رو خوردم و دست نوید رو کشیدم به سمت آشپزخونه و گفتم:بیا بریم قورمه سبزی مامان پز بخوریم...

بعد از ناهار نوید رفت جلوی تلویزیون نشست و مشغول بالا پایین کردن شبکه ها شد...منم مرام به خرج دادم و ظرفا رو شستم.

بعد از شستن ظرفا در حالی که دستام رو خشک میکردم رو به مامان گفتم:مامان نمیخوایم برگردیم خونه خودمون؟

مامان:چرا ولی مادر جون گفت بمونید تا نوید حالش کامل خوب بشه بعد برید. چون رها هم میخواد برگرده کرمان و بره سراغ درس و دانشگاهش مادر جون تنها میمونه تو این خونه.

-:خب عمه راضیه که برگشته...

مامان:درسته اما روابط به خوبی قبل نیست.بهره بمونیم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

با صدای نوید به سمتش رفتم...

-چی شده؟

نوید: بیا فیلم ترسناک داره...

-الان میام...

ظرف تخمه رو برداشتم و با دوتا پیش دستی کنار نوید نشستم و مشغول شدیم...

داستان فیلم داستان یه دختری بود که با دوستاش رفتن سفر توی راه ماشینشون خراب میشه و اونا هم توی جنگل راه میوفتن و یه کلبه پیدا میکنن...حالا این کلبه پر از جن و روح بود و هر دفعه هم سراغ یکی از اینا میرفت....

من که هر دفعه جن و روحا میومد سراغشون بازوی نوید رو نیشگون میگرفتم از ترس و نوید هم هر دفعه محکم میزد رو دستم بلکه بازوشو ول کنم اما من عین خیالم هم نبود...

بالاخره فیلم تموم شد و منم یه نفس راحت کشیدم...

نوید: الهی دستت بشکنه...بازوم کبود شد...

-:خب چیکار کنم؟تقصیر خودته دیگه...با این فیلم انتخاب کردنت...

چپ چپ نگام میکرد که خندیدم و گفتم:ولی فیلم باحالی بود...

بازوشو با دستش ماساژ داد و گفت:آره...کاملا مشخص بود چقدر باحاله...

روی بازوشو بوسیدم و گفتم:ببخشید داداشی...

نوید هم خندید و پیشونیمو بوسید...

مشغول میوه خوردن شدیم که یهو یاد چیزی افتادم...

-:راستی نوید...حدس بزن امروز کی رو دیدم؟

نوید:حتما اون دوست نچسبت دریا...

-:اولا دریا نچسب نیست...ثانیا...(پشت چشمی براش نازک کردم و ادامه

دادم)نخیر...پسر عمو یوسف رو دیدم...

چشماش گرد شد و با بهت گفت:امیرعلی؟

-:آره... امیرعلی...

تکیه زدم به مبل و ادامه دادم: و قرار شد یه روز بریم بیرون... همه باهم...

نوید: این همه کیا هستن؟

-: من و تو و سهند و سها و ندا و نگین و امیرعلی تازه وارد...

نوید سری تکون داد و گفت: قبلا هم با بچه ها بیرون میرفتین؟ تو این چندسال که من نبودم...

-: با ندا و نگین و دریا میرفتیم خرید، پارک و ... خیلی کارای دیگه... درکل خوشگذرونی زیاد رفتیم باهم...

نوید سری تکون داد و چیزی نگفت...

کارت امیرعلی رو جلوش گرفتم و گفتم: بیا... اینم شماره اشه... فکر کنم بهتر باشه با دوست دوران بچگیت دیداری تازه کنی...

نوید کارت رو گرفت و کمی بهش خیره شد و بعد با لبخند گفت: دم عمو یوسف گرم... چه شماره رندی واسه تک پسرش گرفته...

لبخندی زدم و حرفش رو تایید کردم...

بالاخره بعد از کلی بحث و تو سر و کله هم زدن قرار شد جمعه بعداز ظهر بریم شهربازی و باغ وحش...

با یه پیامک به امیرعلی خبر دادم و امیرعلی هم گفت که حتما میاد...

بعد از روزای سختی که تو کلاس کنکور و کلاسای اضافه ای که دبیرا و مدرسه برامون میذاشتن بالاخره جمعه رسید و حس

خوب روز تعطیل باعث شد تا ظهر بخوابم...

با صدای نوید و غرغر هاش از خواب بیدار شدم...

نوید: چه عجب... بالاخره زیبای خفته چشماشو باز کرد و از خواب ناز بیدار شد... دل بکن از اون تخت خواب... لنگ ظهره...

کمی نگاهش کردم و با لبخند دندونی گفتم: ظهر بخیر داداشم...

نوید هم لبخندی به روم زد و گفت: ظهر توهم بخیر آجی کوچولو... پاشو که وقت ناهاره... چند روزی بود که به خونه خودمون برگشته بودیم و عزیزجون هم با نبودن عمه رها کنار اومده بود...

با خوشحالی از جا بلند شدم و تخته رو شلخته رها کردم که صدای نوید بلند شد... خوب میدونستم که چقدر وسواسیه و روی

مرتب و تمیز بودن حساس ولی بیخیال غرغرهاش شدم و به سمت سرویس رفتم...

بعد از شستن دست و صورتم و شونه زدن موهام رفتم تو آشپزخونه...

مامان پشتش به من بود و مشغول...

آروم آروم بهش نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم که هینی گفت و دستش رو روی قلبش گذاشت...

-سلام خانوم خوشگله...

مامان برگشت و باچشمای گرد شده از ترس بهم خیره شد...

بعد از چند لحظه با حرص گفت: سلام و کوفت... خجالت نمیکشی؟

-واسه چی؟

مامان: با این سنت منو میترسونی ورپریده؟

خندیدم و محکم بغلش کردم و گونه هاشو بوسیدم...

-قربون مامانم بشم که وقتی حرص میخورم خوشگلتر میشه...

منو از خودش جدا کرد و گفت: برای من زبون نریز...

نوید: باز چیکار کردی؟

-هیچی...

نوید سری به نشونه تاسف تکون داد و چیزی نگفت....

بعد از اومدن بابا که رفته بود به باغچه محبوبش سر بزنه ماکارونی خوشمزه دست پخت

مامان رو خوردیم و بعد از کلی دعوا

کردن من و نوید سر ته دیگ های طلایی و خوشمزه اش بالاخره از سر میز بلند شدیم...

من مشغول شستن ظرفا شدم و نوید هم مشغول خشک کردنشون...

-داداش قرار امروز سرجاشه دیگه؟

نوید: آره... مگه قرار بوده بهم بخوره؟

-نه... فقط خواستم مطمئن بشم...

جلوی ورودی پارک ایستاده بودیم و منتظر سهند و سها و امیرعلی بودیم...

ندا و نگین با غرغر گفتن: چرا نمیان؟

نوید: سهند گفت نزدیکن...

و همون موقع ماشین سهند جلوی پاهمون ترمز زد...

در ماشین باز شد و سها پیاده شد...

به نوید نگاه کردم... مردمک های چشمش میلرزید...

سها سلامی کرد و جواب گرفت...

نوید به سمت ماشین رفت و گفت: سهند داداش ماشینت رو ببر تو پارکینگ...

سهند سری تکون داد و با ماشینش از ما دور شد و به سمت پارکینگ رفت...

مشغول حرف زدن بودیم که با صدای بوق ماشینی نگاهمون به اون سمت چرخید...

سانتافه خوش رنگ عمو یوسف رو شناختم...

-: امیرعلی هم اومد...

ندا: کو؟ کجاست پس؟

به ماشین اشاره زدم و گفتم: اونه... ماشین عمو یوسفه...

نوید هم تایید کرد و با هم به سمت ماشین رفتیم...

امیرعلی شیشه ماشین رو پایین داد و سلام کرد...

با دیدن نوید از ماشین پیاده شد و گفت: شما باید نوید باشید... درسته؟

نوید لبخند دوستانه ای زد و گفت: درسته هم بازی قدیمی...

امیر علی خندید و همدیگه رو در آغوش گرفتن...

امیر علی با راهنمایی نوید رفت تا ماشین رو پارک کنه

منتظر ایستاده بودیم که سهند اومد و گفت: بریم؟

نوید: نه داداش... یه دو دقیقه صبر کن...

سهند چیزی نگفت ولی از نگاهش مشخص بود که دلیل میخواد ولی نوید بی توجه به

نگاه سوالی سهند به مسیری که امیر علی

رفته بود نگاه میکرد...

چند دقیقه ای ایستادیم که امیر علی از دور نمایان شد...

اومد به سمت من و گفت: حال شما خوبه؟

سهند: به شما مربوطه؟

و اخم غلیظی کرد...

نوید دستش رو روی شونه سهند گذاشت و گفت: آرام باش داداش... آشناس...

سهند با تعجب به نوید نگاه کرد...

نوید لبخندی زد و گفت: ایشون امیر علی کامش پسر دوست و شریک باباست... و

همینطور هم بازی بچگی من...

سهند با اخم نگاهی به امیر علی انداخت و گفت: خوشبختم...

امیر علی که از رفتار سهند متعجب بود گفت: منم همین طور...

سهند و نوید جلوتر از ما حرکت کردند...

امیر علی با بهتی که توی صداش بود گفت: این آقا چرا اینطوری کرد؟

خندیدم و گفتم: چیزی نیست... شما رو نمیشناخت غیرتی شده بود...

امیر علی سری تکون داد و چیزی نگفت...

سها و نگین و ندا کنارم ایستادن و دستمو گرفتن...

سوالی نگاهشون کردم که ندا گفت: تا صبح که نمیخوایم قدم بزنیم... بریم یه چیزی سوار بشیم...

-: خب انتخاب کنین بریم...

نگین با ذوق گفت: بریم سفینه...

سها هم تایید کرد اما رنگ ندا پرید و گفت: نه... من نمیام...

-: لوس نشو... یعنی چی نمیام...

ندا صدایش رو پایین آورد و گفت: نازی تو که از همه بهتر میدونی من میترسم...

راست میگفت... میدونستم... ندا ترس از ارتفاع داشت...

سری برایش تکون دادم و گفتم: باشه... پس تو اینجا بمون ما میریم...

لبخندی زد و سری تکون داد و گوشه ای نشست...

نوید رو صدا زدم و ازش خواستم برامون بلیط بخره...

نوید خواست بره به سمت باجه فروشی که سهند گفت: نوید برای من بگیر...

نوید: چرا داداش؟

سهند پوزخندی زد و گفت: من بچه نیستم...

داغ کردم... عصبی شدم... رسماً داشت به همه ما میگفت بچه...

نوید خواست چیزی بگه که با لحنی که تمسخر توش موج میزد گفتم: آره داداش... لازم

نیست برای ایشون بلیط بگیری... میدونی

که... پیرمردا رو راه نمیدن...

امیرعلی زد زیر خنده که سهند عصبی نگاهش کرد اما اون بدون توجه به نگاه عصبی

سهند گفت: دمت گرم دختر... چه زبونی

داری... یادم باشه باهات کل کل نکنم...

نوید هم لبخندی زد و به سمت باجه رفت...

بعد از دو ساعت که تک تک وسایل رو سوار شدیم به سمت کافی شاپ رفتیم...

پشت میزی نشستیم...

-: وای چقدر خوش گذشت...

نگین: آره عالی بود...

سها هم با لبخندی تایید کرد...

نوید: به جای این حرفا یه چیزی سفارش بدین.

-: من بستنی ایتالیایی...

ندا: شیرکاکائو با کیک شکلاتی...

نگین: من و سها هات چاکلت...

امیر علی: قهوه ترک...

سهند: من چیزی نمیخورم...

پسره مزخرف... فقط اومده بود گند بزنه به خوشی ما...

نوید سری تکون داد و سفارشها رو به گارسون گفت...

بعد از کلی شوخی و خنده بالاخره از جا بلند شدیم و قصد رفتن به باغ وحشو کردیم...

امیر علی: من از حیوونا خوشم نمیاد... همیشه من نیام؟

-: چرا آخه؟؟؟ مگه آفریده های خدا چه عیبی دارن که شما خوشتون نمیاد؟

امیر علی کمی نگاهم کرد و گفت: هیچ عیبی...

نفس عمیقی کشید و گفت: بریم...

قفس های مختلف با چند تا چراغی که دورشون گذاشته بودن روشن شده بود...

به سمت قفس شیرها رفتم... همیشه عاشق شیر بودم... قدرتش... هیبتش... ابهتش...

سه تا شیر توی قفس بود...

محو تماشاشون بودم که صدایی گفت: به شیرها علاقه داری؟

سهند بود... نگاهش خیره به قفس رو به رو بود....

من هم نگاه رو به سمت قفس برگردوندم و گفتم: آره...

سه‌ند: چرا؟

-: خب... شاید به خاطر ابهت و غروری که داره...

سه‌ند: شیر مغروره... لیاقت سلطان بودن رو داره....

-: درسته...

و سکوت بینمون طنین انداخت....

اولین باری بود که من و سه‌ند گفتگوی نسبتاً طولانی با هم داشتیم...

بعد از دیدن شیرها به سمت قفس میمون‌ها رفتم که بیشتر جمعیت اونجا بودن و به شیرین کاری‌های میمون‌ها میخندیدن...

از بین جمعیت راه پیدا کردم و جلو رفتم... به حصار رسیدم....

میمون‌ها از میله‌های قفس آویزون شده بودن و سروصدا میکردن و به این طرف و اون طرف میپریدن...

با صدای زنگ، موبایلمو از جیبم بیرون آوردم... نوید بود...

-: جانم داداش؟

نوید: کجایی نازی؟

-: جلوی قفس میمون‌ها...

نوید: ما اومدیم بیرون... جلوی ورودی باغ وحشیم... میخوایم برگردیم... فقط سه‌ند رو هم پیدا کن هرچی باهاش تماس میگیرم جواب نمیده...

-: باشه داداش...

و قطع کردم... پوففففف... حالا این پسره رو از کجا پیدا کنم...

از بین جمعیت به سختی بیرون اومدم و به دور و اطرافم نگاهی انداختم...

آخرین بار جلوی قفس شیرها بود...

به اون سمت رفتم اما نبود... به تک تک قفس‌ها سرزدم اما پیداش نکردم...

با صدای زنگ موبایلم خسته و کلافه جواب دادم...

نوید: نازی کجایی پس؟

-: داداش پیداش نمیکنم... نیست اصلا...

نوید پوفی کشید و گفت: خیلی خب... بیا بیرون ما منتظر تیم...

با سمت در ورودی راه افتادم که نگاهم به چیزی خورد...

برگشتم عقب و با دیدن سهند که روی نیمکتی نشسته بود و مشغول آب میوه خوردن بود
عصبی شدم...

پسره احمق نشسته آب میوه میخوره به فکر این نیست که ما چجوری باید پیداش
کنیم... ای کارد بخوره به اون شیکمت...

عصبی با دستای مشت شده و قدم های محکم به سمتش رفتم و گفتم: پسر عمه...

با صدای من آب میوه توی گلوش پرید و شروع به سرفه کرد...

هول شده بودم... به سمتش رفتم و محکم به کمرش کوبیدم که با اولین ضربه چشماش
گرد شد و دستش رو به معنی اینکه دیگه نزنم جلوم گرفت...

بالاخره سرفه اش تموم شد و با چشمایی سرخ نگاهم کرد...

-: حالت خوبه؟

سری به معنی آره تکون داد و گفت: چه دست سنگینی داری دختردایی...

بیخیال حرفی که زده بود شدم و گفتم: شما چرا موبایلتون رو جواب نمیدین؟ نیم ساعته
داریم دنبال شما میگردیم...

سهند با اخم همیشگیش گفت: موبایلم تو ماشینه...

پوفی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم... کلافه شده بودم...

-: بسیار خب... جلوی ورودی منتظر مونن... بهتره بریم...

بلند شد و لیوان آب میوه رو توی سطل زباله انداخت و کنار هم حرکت کردیم...

به درب ورودی که رسیدیم نوید رو دیدم که کلافه این طرف و اون طرف میرفت و
چیزی میگفت...

-:داداش...:

به سمت برگشت و با دیدن سهند کنارم نفس آسوده ای کشید که صدای سهند بلند شد:چی شده همه رو بسیج کردی؟ مگه بچه ام که نگران گم شدنم بودی؟

نوید:نه بچه نیستی ولی داداشم که هستی...حق ندارم نگران داداشم بشم؟
سهند کمی نگاهش کرد و چیزی نگفت...

نوید هم لبخندی به روم زد و گفت:خب آجی خانوم...بریم؟

-:بریم...:

و به سمت بچه ها برگشتم و گفتم:شب خوبی بود بچه ها...خیلی خوش گذشت و ممنون که اومدین...

نگین:بیا برو که اینجوری حرف زدن اصلا بهت نمیاد...

نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغی کشید و دنبالم افتاد....

بعد از اینکه کلی دودیم و بچه ها هم بهمون خندیدن نگین بیخیال شد و با خداحافظی از هم جدا شدیم....

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم...

ای خدا.....باز شنبه شد...

به سختی از تخت خواب گرم و نرمم دل کندم و بعد از شستن صورتم و تعویض لباس به سمت آشپزخونه رفتم...

مامان مشغول چیدن میز بود...

-:صبح بخیر...:

مامان:صبح توهم بخیر عزیزم...بیا بشین صبحونه ات رو بخور سهند تا ده دقیقه دیگه میاد...

دستم وسط راه خشک شد...

-:کی میاد؟:

مامان: سهند مادر...

اخمی کردم و گفتم: چرا اون؟

-بابات ساعت شش رفت شرکت... کار مهمی داشت زود رفت و نوید رو هم با خودش برد... ظاهراً بابات باهانش صحبت کرده

قراره اون بیاد دنبالت...

دهنم باز مونده بود...

این چه شانس گندیه که من دارم. صبحم رو باید با دیدن برج زهرمار شروع کنم.

مامان: چیه؟ چرا اخم کردی؟

-مامان جان زنگ بزن آژانس من باید برم... دیرم میشه...

همون موقع صدای زنگ در بلند شد...

مامان لبخندی زد و گفت: بفرما... سهند هم رسید. برو مادر. دیرت هم نمیشه...

و لقمه ای گرفت و به دستم داد و گفت: اینم بخور گرسنه نمونی... برو مادر... خدابه همراهت...

با حرص و پاکوبان به سمت در رفتم و در رو باز کردم و بعد از پوشیدن کفشام از خونه خارج شدم.

ماشین سهند درست جلوی درخونه پارک شده بود...

در عقب رو باز کردم که صدایش رو شنیدم...

سهند: من راننده شخصیت نیستم دختر دایی...

-فعلاً همون نقش رو دارین...

و نشستم و در رو بستم.

حس میکردم که با اخم همیشگی بهم زل زده اما به روی خودم نیاوردم بالاخره از زل زدن خسته شد و ماشین رو روشن کرد...

از سرعت بالایی که داشت حدس زدم عصبیه پس چیزی نگفتم و سکوت کردم تا یه وقت به دیار باقی نشتابم!

صدای پرحرصش رو شنیدم: آدرس؟

آدرس رو بدون اینکه نگاهش کنم با لحن بیخیالی گفتم که مطمئن بودم عصبی ترش میکنه...

تو دلم داشتی قهقهه میزدی که حال این پسر پررو و مغرور رو گرفتم.

جلوی مدرسه زد رو ترمز که آگه کمر بند نبسته بودم با سر میرفتم تو صندلی جلویی...

کمر بندم رو باز کردم و گفتم: شما که یه ترمز گرفتن عادی رو بلد نیستی بهتره رانندگی نکنی... پسر عمه...

و پیاده شدم و با تمام توان در رو بستم که یه لحظه از سالم موندش قطع امید کردم ولی وقتی چیزیش نشد یه نفس راحت کشیدم... بدون توجه به چهره عصبیش و تشکر کردن ازش به سمت مدرسه رفتم.

وقتی برای دریا تعریف کردم جوری خندید که همه بچه های کلاس به سمتمون برگشتن...

دریا در حالی که سعی میکرد خنده اش رو جمع کنه گفت: تو... دیوونه ای... دختر...

-: ممنون واقعا...

دریا: خواهش میکنم ولی بدون شوخی واقعا کارت ایول داره. فکر نکنم دیگه بیاد دنبالت حتی اگر بابات بهش بگه...

-: من برعکس تو فکر میکنم. به نظرم سهند کسیه که اهل تلافی کردنه. باید مواظب خودم باشم یه وقت گردنمو نزنه.

دریا خنده ای کرد و خواست چیزی بگه که دبیر وارد کلاس شد...

بعد از کلاس مدیر مدرسه اومد و گفت که کلاس ها تموم شده و دیگه لازم نیست تا موقع امتحانات بیایم مدرسه و بهتره بشینیم و برای کنکور بخونیم.

بچه ها از خوشحالی نمیدونستن چیکار کنن...

یکی از بچه های کلاس که صدایش خوب بود بلند شد و شروع کرد به خوندن و دوستش هم روی میز ضرب گرفته بود...

-: هله دان دان هله یه دانه یه دانه

یار ما مهربون مال آبادانه یه دانه...

دریا هم پرید وسط کلاس و شروع کرد به رقصیدن...

اینقدر جیغ زدیم و خندیدیم که معاون مدرسه اومد سرکلاس و به زور بیرونمون کرد....

دریا: آه... گند بزنی به این شانس... نداشت یه ذره قر کرمون رو خالی کنیم...

-: حالا حرص نخور. برو خونه برقص.

دریا: فکر خوبیه. تو هم بیا بریم خونه ما.

-: نه دریا... بیخیال من شو... از دفعه قبلی که حال پسر عموی پرروت رو گرفتم روم همیشه تو چشمای مامان و بابات نگاه کنم...

دریا با به یاد آوردن اون روز زد زیر خنده و گفت: ولی خدایی کارت عالی بود. حتی فکرشم نمیکرد بچه پررو...

به یاد اون روزی افتادم که دریا منو دعوت کرد خونشون و همون روز هم خانواده عموش سرزده اومدن... پسر عموی دریا، شایان اومد و با وقاحت تمام منو مسخره کرد منم نامردی نکردم و قرص های مسهلی که توی کابینت داروی خونه دریا بود رو توی لیوان نوشابه اش ریختم. تا آخر مهمونی شایان پشت در دستشویی نشسته بود و چقدر منو دریا بهش خندیدیم....

بعد از مهمونی مامان دریا که فهمیده بود این کار زیر سر ما دوتا است کلی خندید ولی از اون روز به بعد من دیگه روم نمیشد تو صورتشون نگاه کنم یه جورایی خجالت میکشیدم که خانومی کرد و چیزی بهمون نگفت.

با صدای دریا به خودم اومدم...

-: بله!؟

دریا: کجایی دو ساعته دارم صدات میزنم... رفتی تو هیروت... اون پسره فکر کنم با تو کار داره...

برگشتم و با دیدن امیرعلی که به ماشینش تکیه داده بود و به ما زل زده بود لبخندی زدم که چیزی تو سرم خورد...

-: آخخخ... دستت بشکنه... چرا میزنی؟

دریا: این پسره کیه که با دیدنش لبخند ملیح میزنی؟

-:پسر دوست باباست... تازه از خارج اومده پسر خوبیه. فکر کنم اومده دنبال من. من باید برم.

دریا: اوکی خزشانس برو. چه هلویی هم هست. تو گلوت گیر کنه.

خندیدم و بعد از خداحافظی به سمت امیرعلی و ماشین رفتم.

-:سلام....

امیرعلی: سلام نازنین خانوم. خوبین؟

-: ممنونم. شما خوبین؟ این طرفا؟

حالا خوبه خودم میدونستم و از این بیچاره میپرسیدم.

امیرعلی: از اونجایی که حال سهند خانو گرفتین این کار به من محول شد تا پیام دنبالتون.

خندیدم و گفتم: شما از کجا میدونین؟

امیرعلی: نوید بهم گفت...

-: آهان... ببخشید شما هم توی زحمت افتادین.

امیرعلی در حالی که در جلو رو برام باز میکرد گفت: خواهش میکنم... در حال حاضر من تنها کسی هستم که تو شرکت کاری انجام نمیده.

و با دستش به ماشین اشاره زد و گفت: بفرمایید...

روی صندلی نشستم و اون هم در رو بست...

چه جنتلمن... شیری که خوردی حلاله باشه پسر...

پشت فرمون ماشین نشست و گفت: نازنین خانوم منزل خودتون تشریف میبرین؟

-: بله... ببخشید شما هم توی زحمت افتادین....

امیرعلی لبخند جذابی زد و گفت: خواهش میکنم این حرف رو نزنین... پدر شما به گردن ما حق دارن...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...

سکوتی که به وجود اومده بود رو دوست نداشتم... انگار امیرعلی هم همین حس رو داشت چون دستش رو به سمت پخش برد و

روشنش کرد....

موزیک ملایمی پخش شد... صدای پیانو بود... بعد از چند لحظه متوجه شدم که موزیک بی کلامه...

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر ملایمی وارد ریه هام شد... امیر علی هم چه خوش سلیقه اس... عطرش خیلی خوشبو بود...

محیط ماشین اینقدر آرام بود که خوابم گرفته بود... چشمام داشت روی هم می افتاد که با آهنگ بعدی که پخش شد چشمام تا

آخرین حد ممکن باز شد... بعد از اون موزیک آرام الان یه آهنگ دوپس دوپسی داشت پخش میشد... چشمامو رو هم گذاشتم و

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم... با هر نفسی که میکشیدم بوی عطرش وارد ریه هام میشد... نتونستم چیزی نگم...

-:عطرتون خیلی خوشبوئه...:

امیر علی با تعجب به سمت برگشت و گفت: واقعا؟؟؟

-:بله...:

امیر علی لبخند شادی زد و گفت: دیروز دوست دخترم بهم هدیه داد...

چشمام گرد شد... دهنم باز موند....

نگاهی به قیافه ام کرد و گفت: اوه... شرمنده... به فرهنگ اینجا هنوز خیلی عادت نکردم...

از شوک در اوادم و سرفه مصلحتی کردم و گفتم: در هر صورت ... فرد خوش سلیقه ای هستن... بوی عطرتون خیلی خوبه...

امیر علی لبخندی زد و تشکر کرد...

دیگه تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم...

جلوی خونه که ایستاد پیاده شدم و گفتم: ممنونم امیر علی خان... لطف کردین...

مکثی کردم و گفتم: آخر این هفته میخوایم بریم پارک سر همین خیابون... خوشحال میشیم شما هم بیاین... دوستتون رو هم بیارین...

امیر علی خندید و گفت: چشم... اگر تونست بیاد میارمش حتما....

-: خوشحال میشیم... بازم ممنونم... روز بخیر...

و به سمت درخونه رفتم... در رو که بستم صدای ماشین هم اومد که حرکت کرد و رفت....

-: زود باش نوید... عروس هم اینقدر حاضر شدنش طول نمیکشه...

صدای غرغر نوید اومد: ای بابا... کم نق بزن... اومدم بابا...

و همون موقع از اتاقش بیرون اومد...

نگاهی به تپیش کردم...

یه شلوار لی مشکی... پیراهن طوسی....

با غیظ رو کردم بهش و گفتم: به خاطر همین دو تیکه لباس دوساعته منو معطل کردی؟

نوید: نه... موهارو نگاه... ببین چه خوشگل درستشون کردم...

جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و پرت کردم سمتش که توی صورتش خورد...

-: الهی کچل شی که اینقدر پز موهاتو ندی...

نوید درحالی که بینیشو با دست گرفته بود گفت: نشونه گیریت خیلی خوب شده
ها... ضرب دستتم که ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: بیا بریم... بچه ها همه رسیدن... حتی امیر علی و دوست دختر
خوشگلش....

نوید با تعجب: دوست دختر خوشگلش؟؟؟؟ مگه دوست دختر داره؟ نامرد رو نکرده
بود... حالا از کجا میدونی خوشگله؟

-: ندا گفت...

نوید: این ندا هم که خبرگزاری سیاره....

بالاخره با کلی کل کل و غرغر نوید رسیدیم...

به نوید که سرش مثل رادار میچرخید نگاه کردم...

-:لازم نیست بگردی...کنار اون باغچه بزرگه نشستن...

و به سمت جایی که بچه ها نشسته بودن راه افتادم...

همه بچه ها کنار هم روی یه زیرانداز نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن...

ندا زودتر از همه متوجه ما شد و دستاشو با خوشحالی مثل برف پاکن توی هوا تکون میداد که نگین دستشو گرفت و نگهش

داشت....

بهشون رسیدیم و بعد از سلام و احوال پرسسی با همه نشستیم....

دوست دختر امیرعلی، سحر، یه دختر خیلی خوشگل بود.چشمای سبز رنگ و درشت و بینی قلمی و لبای کوچولو و قلوه ای و

پوست سفید...در کل عروسکی بود برای خودش...

برگشتم سمت امیرعلی و گفتم:امیرعلی این عروسک رو از کجا پیدا کردی؟

و با دست به سحر اشاره کردم...

امیرعلی خندید و دستش رو دور شونه سحر انداخت و گفت:این فرشته از آسمون برای من نازل شده...

سحر از خجالت سرخ شده بود...

-:ولش کن دختر بیچاره رو...لبو شد...

امیرعلی هم خندید و دستش رو از دور شونه سحر برداشت...

نگاهی به امیرعلی کردم...مشخص بود سحر و اسش فقط یه سرگرمیه کوتاه مدته...کسی که پونزده سال از عمرش رو توی یه

کشور اروپایی گذرونده باشه این چیزا براش طبیعیه...

نگاهی به جمع انداختم...یه چیزی کم بود...

کنارگوش ندا گفتم:ندایی...سهند نیومده؟

ندا:نه...تا فهمید تو هم هستی گفت نمیام...دلیشو هم نگفت....

زدم زیر خنده... پسره لوس... مثلاً قهر کرده... فکر کرده من میرم معذرت خواهی
میکنم ازش....

ندا: حالا قضیه چیه؟

با خنده برایش تعریف کردم...

ندا: خیلی خلی نازی...

-: میدونم جیگر...

ندا خندید و گفت: ولی خیلی باحالی. من جرات نمیکنم از کنارش رد بشم از بس بداخلاقه
اون وقت تو باهش کل انداختی چندتا

تیکه هم بارش کردی و در ماشینش رو هم محکم بستی... برو خداروشکر هنوز زنده
ای...

صدای نوید رو از کنار گوشم شنیدم: راست میگه... خیلی عصبانی بود...

-: داداش میدونی فالگوش ایستادن کار خوبی نیست...

نوید: من فالگوش و اینستادم... من اینجا نشسته بودم خب شنیدم حرفاتونو...

چپ چپ نگاهش کردم که سرشو اون طرف کرد و مشغول سوت زدن شد....

دوباره به سمت ندا برگشتم...

-: پسره مضخرف فکر کرده من میرم عذرخواهی میکنم مثلاً قهر کرده نمیدونه اگه تا

آخر عمرش هم نیاد من عمرا برم

عذرخواهی کنم...

نوید: خب تو هم بدرفتار کردی...

با اخم برگشتم سمتش که سریع به سمت امیر علی برگشت و خودش رو مشغول حرف

زدن نشون داد...

دوباره به سمت ندا برگشتم...

ندا: من میشناسمت... میدونم بکشتت هم نمیری عذرخواهی ولی خب اون که

نمیدونه... پسره مغرور بداخلاق... فکر کرده تحفه اس.

نوید: تحفه هم هست... هم خوشگله هم خوش هیکله...

به شدت اخم کردم و برگشتم سمت نوید و یه جورایی داد زدم: نوید... سرت تو کار خودت باشه...

نوید با تعجب و دهن باز نگام میکرد...

ندا: چقدر عصبی شدی تو... تاحالا سر نوید داد نزده بودی...

نفسمو به سدت فوت کردم و گفتم: خب داره از اون دفاع میکنه...

نوید: من از کسی دفاع نکردم...

چشمامو با عصبانیت بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم که بتونم خودم رو کنترل کنم...

وقتی روی خودم مسلط شدم از جابلند شدم و به ندا هم اشاره زدم که بلند بشه...

بعد هم دست ندا رو گرفتم و رفتم درست روبه روی نوید نشستیم و دوباره مشغول حرف زدن و غیبت کردن شدیم و به قیافه بغ کرده نوید هم توجه نکردیم....

بعد از یه مدت خسته شدم از یه جا نشستن و حرف زدن.

رو کردم به بقیه و بلند گفتم: حرف زدن بسه... بلند بشید یه کاری بکنیم.

صدای یه پسر از پسرای که دو متر اون طرف تر روی زیر انداز نشسته بودن بلند شد: شما خودت رو تکون نده عزیزم. لاغر میشی.

و بعد خودشو و دوستای بی مزه تر از خودش زدن زیر خنده اما ما با اخم نگاهشون میکردیم.

یهو با بلند شدن نوید منم از جا پریدم. چهره اش از خشم سرخ شده بود و دستاش مشت شده بود. با عصبانیت به سمت اونا میرفت. دنبالش دویدم و دستش رو گرفتم و نگاهش داشتم.

-نوید: نوید جان. ولشون کن. بی شعورن....

خواستم چیزی بگم که دوباره صدای نحس پسر بلند شد: هوی خیل... حرف دهندو بفهم... بی شعور خودتی و...

قبل از اینکه حرفشو بتونه تموم کنه نوید دست منو با شدت پس زد و به سمت پسره هجوم برد. با مثنی که نوید تو صورت پسره خوابوند دعوا شروع شد. دوستای پسره هم که جرات دعوا نداشتن فقط سعی میکردن اون دوتا رو از هم جدا کنن...

امیرعلی هم که دید اوضاع خیلی خرابه بلند شد و رفت تا نوید رو از اون پسره جدا کنه.

پسره رسماً داشت جون میداد. اینقدر نوید ضربه هاش رو محکم و سریع میزد که نمیتونست تکون بخوره فقط بی حرکت روی زمین افتاده بود.

-داداش... داداش... تورو خدا ولش کن... نوید....

بالاخره امیرعلی تونست نوید رو بکشه کنار و دوستای پسره هم بدن بی حال و بی جون پسره رو بلند کردن و در عرض چند دقیقه وسایلشون رو جمع کردن و جیم زدن...

نوید عصبی نفس میکشید... صورتش از خشم کبود شده بود...

سریع یه لیوان آب خنک براش بردم...

-داداش بیا یه ذره آب بخور...

با حرص نگاهم کرد و دستشو زد زیر لیوان و پرتش کرد اونطرف...

دستم گرفت و کشید یه گوشه و گفت: تو خجالت نمیکشی؟ دوست داری این پسرای هیز و پررو به بدن و هیكلت نگاه کنن؟ چرا ورزش نمیکنی که لاغر بشی و اینقدر متلک نشنوی؟ خوشت میاد بقیه مسخره ات کنن؟؟؟ خوشت بیاد بهت بگن خپل و چاق؟؟؟

با بهت به نوید نگاه میکردم. انتظار نداشتم این حرفا رو از نوید بشنوم... کسی که بهتر از همه من رو میشناخت. برادری که بیشتر برام یه دوست صمیمی بود تا برادر...

اشک تو چشمم جمع شد ولی جلوی ریزشش رو گرفتم...

نوید هنوز داشت حرف میزد که با حرص و صدایی گرفته حرفش رو قطع کردم و گفتم: نوید... من... چاق... نیستم...

بعد هم از کنارش رد شدم و بدون توجه به بقیه و نوید که صدام میزد به سمت خونه رفتم...

در خونه رو باز کردم و بدون جواب دادن به سوالاتی مامان که میپرسید چرا تنها اومدم و نوید کو به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم و قفل کردم...

هرکدون از لباسام رو به سمتی پرت کردم و خودمو روی تخت انداختم و بغضم سر باز کرد...بغضی که این چند سال توی گلوم مونده بود...یه بغض کهنه...بغضی که ناشی از حرفای مامان و بابا و متلک های بقیه و حالا هم حرفای نوید بود...

اینقدر بد و بلند گریه میکردم که خودم ترسیدم...

مامان هم پشت در اتاق بود و به در میکوبید و میگفت:نازی...نازنین...عزیزم...در روباز کن مادر...دخترم چی شده؟نازنین...

با صدای گرفته گفتم:مامان جان میخوام تنها باشم...لطفا...

اینقدر صدام پر از عجز بود که مامان گفت:باشه دخترم...

بغضی که توی صداش بود اذیتم میکرد...چرا باید به خاطر من بغض کنه...گریه ام بیشتر شد...

نمیدونم چقدر گذشته بود...نمیدونم چقدر گریه کردم که تقه ای به درخورد و صدای نوید به گوشم خورد:نازی...

اهمیتی ندادم...صدام در نیومد...فقط روی تخت نشسته بودم و بی صدا گریه میکردم... دوباره صدای نوید بلند شد:خواهری...

با حرص و غیظ بلند گفتم:به من نگو خواهری...من خواهرت نیستم...

نوید با لحنی دلجویانه گفت:باشه...باشه...نمیگم...نازنین...من...من...ببخشید...من عصبی بودم...نمیخواستم اون حرفارو بزنم...دست خودم نبود...کنترل رو از دست دادم...نازی...

-:میخوام تنها باشم...دست از سرم بردار...

نوید:نازنین...

داد زدم:گفتم میخوام تنها باشم...

دیگه صدای نوید رو نشنیدم...خودمو از پشت روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم...اینقدر به سقف خیره نگاه کردم تا چشمام گرم شد و خوابم برد...

با صدایی که از بیرون میومد چشمام رو باز کردم...

صدای بابا بود که داشت عصبی و بلند باکسی حرف میزد...

با اینکه هنوز خوابم میومد اما حس فضولی اجازه نداد دوباره بخوابم...

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم و گوشم رو چسبوندم به در...

بابا: تو نباید اینجوری باهات حرف میزدی. تو چیکارشی؟ تو حقی نداشتی که این حرفو بهش بزنی...

مکثی کرد اما یهو داد زد: توجیه نکن... حرف نزن... اون دختر منه... من اختیارش رو دارم. به تو ربطی نداشت. چرا کاری کردی و حرفی رو زدی که سه ساعت تمام داشت گریه میکرد؟؟؟

صدای ضعیفی هم میومد که نمیتونستم بفهمم چی میگه... اما تا حدودی فهمیده بودم قضیه در مورد منه و طرف مقابل بابا هم حتما نوید بود. از اینکه بابا ازم دفاع میکرد خوشحال بودم... بابایی که وقتی دید نمیخوام یا نمیتونم لاغر کنم از گل نازکتر بهم نگفت...

نگاهی به ساعت رو میز انداختم... هفت صبح بود... امروز کلاس نداشتم... بیخیال بقیه حرفا و داد و فریادها شدم و دوباره به سمت تخت برگشتم و روش ولو شدم و در کسری از ثانیه دوباره خوابیدم...

با صدای در اتاق و مامان از خواب بیدار شدم...

مامان: نازنین... نازی... دخترم...

با صدای خوابالو و گرفته ای گفتم: بله؟؟؟

صدای مهربون مامان گوشمو نوازش داد: دخترم ناهار حاضره... از دیروز عصر چیزی نخوردی. ضعف میکنی مادر... بلندشو بیا...

از توجه و نگرانی مامان لبخندی روی لبم نشست...

-: چشم... شما برید منم تا چند دقیقه دیگه میام...

از جا بلند شدم و در رو باز کردم و وارد سرویس شدم... توی آئینه نگاهم که به صورتم خورد ترسیدم... چشمام متورم شده بود و یکم سرخ بود...

تو دلم کلی به نوید فحش دادم که باعث و بانی این قیافه من بود...

از سرویس خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم... آرام و سربه زیر سلام کردم و پشت میز نشستم و ساکت به میز زل زدم... کاری که از من بعید بود...

صدای بابا به گوشم خورد: سلام دختر بابا... خوبی؟

-:ممنون بابا...-

بابا که دید رغبتی برای حرف زدن ندارم دیگه چیزی نگفت...

نوید توی آشپزخونه نبود... بهتر... پسره چلغوز... اشک منو درمیاری؟؟؟ تا اشکت رو درنیارم ولت نمیکنم...

با صدای سلامی فهمیدم که نوید هم وارد آشپزخونه شده...

صدای سلام مامان رو شنیدم اما بابا واضح بهش بی محلی میکرد منم که کلا انگار نویدی وجود نداره...

نوید آروم پشت میز و روبه روی من نشست و دستاش رو روی میز گذاشت و توی هم قفل کرد...

مامان دیس برنج رو که وسط میز گذاشت شروع به خوردن کردیم...

نوید که با غذاش بازی میکرد و منم که فقط چندتا قاشق تونستم بخورم چون هم اشتها نداشتم و هم نوید صاف توی صورتم زل زده بود تا بلکه نیم نگاهی بهش بکنم...

اما بعد از خوردن چندتا قاشق دست از خوردن کشیدم و از جا بلند شدم آروم تشکر کردم و دوباره به اتاقم برگشتم و در رو قفل کردم... میخواستم از هر برخوردی با نوید جلوگیری کنم...

بعد از چند دقیقه صدای دراومد و بعد هم صدای نوید...

نوید: نازی... نازنین خانوم...

حوصله اش رو نداشتم پس بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و هندزفری رو هم گذاشتم توی گوشم و آهنگی رو پلی کردم...

دیگه صدای نوید رو نمیشنیدم... همینجور آروم مشغول آهنگ گوش کردن و همخوانی باهاش بودم که با قطع شدن کوتاه آهنگ فهمیدم برام پیامک اومده.

امیر علی بود...

سلام نازنین. حالت خوبه؟! بهتر شدی؟

از پیام صمیمیش تعجب کردم اما بعد از چند لحظه بیخیال شدم و خیلی کوتاه فقط نوشتم: سلام. ممنونم. بهترم.

امیر علی هم دیگه چیزی نگفت. خیلی خوب بود که هنوز بلد بود فارسی بخونه و بنویسه. البته وقتی از ایران رفتن یازده سالش بود پس زیاد هم عجیب نبود.

فکر کردن به امیر علی رو کنار گذاشتم و همونطور که به آهنگ گوش میدادم با اینکه کلی خوابیده بودم اما پلکام روی هم افتاد و خوابم برد!!!

یک هفته از قهر من و نوید می گذشت و من همچنان نسبت نوید و حضورش تو خونه و کنارم بی توجه بودم. مامان هم هرکاری میکرد تا من و پسر عزیز در دونه اش رو آشتی بده تا نوید از تو لاک خودش در بیاد اما وقتی من با مامان هم قهر کردم دیگه پیگیر قضیه نشد. بابا هم همچنان به نوید بی محلی میکرد. کلا نوید یه فشار روحی سخت رو تحمل میکرد اما این تنبیه به نظر من بر اش لازم بود.

تو این یه هفته هر روز امیر علی من رو میبرد کلاس کنکور و بعد دوباره منو برمیگردوند خونه...

تو این مدت فهمیدم امیر علی یه پسر شاد و سرحال و در عین حال بی خیال نسبت به همه چیزه و در مورد سحر هم همونطور که حدس زده بودم حس خاصی نداره و فقط بر اش یه سرگرمیه و اینو به خود سحر هم گفته و سحر هم با این موضوع مشکلی نداره.

تا حدودی روابطمون باهم صمیمی شده بود و درست مثل دو تا دوست معمولی بودیم.

توی وجود امیر علی یه پسر بچه شیطون و مهربون بود که اکثر مواقع این شخصیت رو مخفی میکرد و من اصلا درکش نمیکردم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه میرفتم که نوید روبه روم ایستاد.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت.

-:دستمو ول کن...

نوید: باید باهات حرف بزنم...

-: حرفی ندارم...

نوید تو چشمم زل زد و گفت: لطفا... به حرمت خواهر و برادریمون...

-: مگه حرمتی هم بینمون مونده؟

نوید نفس عمیقی کشید و گفت: نازنین... تو میدونی من از هیچکس خواهش نمیکنم. تو اولین نفری. پس لطفا به حرفام گوش کن...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: میشنوم... فقط... کوتاه باشه لطفا...

نوید: باشه. همینم خوبه بیا بشینیم.

رفتم و بدون توجه به اون روی مبل نشستم و زل زدم به تلویزیون خاموش.

نوید نشست و گفت: ببین نازنین. من از اون حرفام قصدی نداشتم فقط... وقتی اون عوضی بهت متلک گفت من...

پریدم وسط حرفش و گفتم: میخوای بگی غیرتت یهو قلنبه شد؟؟ نه؟؟

نوید دستی پشت گردنش کشید و گفت: تقریبا آره... همینه.

-: خب نیازی نبود اینو بگی. خودم حدس میزدم.

از روی مبل بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

نوید هم دنبالم اومد و داد زد: این قهر مسخره رو تمومش کن.

نادیده گرفتمش.

نوید به درگاه آشپزخونه تکیه زد و گفت: بسیار خب. حالا که اینقدر براتون غیرقابل تحمل برمیگردم به همون خراب شده ای که ازش اومدم... برای همیشه....

و از درگاه آشپزخونه جدا شد و به اتاقش رفت.

مامان: چرا اینقدر پسرمو اذیت میکنی؟ خیالت راحت میشه اگه بره؟

-: مامان بی خیال...

مامان: زهرمار و بی خیال... همین یه کلمه تو دهنش افتاده... همین حالا میری و باهات آشتی میکنی... فهمیدی نازنین؟؟ دیگه نمی تونم ساکت بمونم و ببینم پسرم داره عذاب میکشه...

-: مامان...

مامان: حرف نزن نازی....

به اجبار مامان به اتاق نوید رفتم و در زدم.

نوید:بله؟

در رو باز کردم و نوید رو دیدم که کنار کمد نشسته بود و مشغول جمع کردن وسایلش بود.

با دیدن من دست از کار کشید و گفت:چیکار داری؟

کمی نگاهش کردم و گفتم:من...بخشیدمت...

چشماتش گرد شد...

ولی بعد از چند لحظه پوزخندی زد و گفت:لازم نیست واسه منصرف کردن من این کار رو بکنی...

-:من همون روز بخشیدمت فقط...میخواستم...تنبیه بشی.

و لبخندی به روش زدم...

نوید کمی خیره خیره نگاهم کرد و بعد لبخند کمرنگی زد و گفت:اما من باید برگردم.نمیتونم بمونم...

-:اما...چرا آخه؟؟؟

نوید:من همه زندگیم اونجاست.باید برم نازنین.باید برم وسایلم رو جمع کنم و برای همیشه برگردم...

و چشمکی به چهره بغ کرده من زد و خندید...

با دهن باز نگاهش میکردم ولی بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و دمپایی رو فرشیم رو از پا درآوردم و به سمتش پرت کردم که توی دماغش خورد و آخ بلندی گفت...

-:تو آدم نمیشی...

و پشتم رو بهش کردم و به سمت اتاقم رفتم...

بعد از تعویض لباسام و خداحافظی از مامان و نوید جلوی در خونه منتظر امیرعلی شدم.بیچاره رسماً راننده سرویس من شده بود.

کلاس زبانم تا نیم ساعت دیگه شروع میشد و امیرعلی هم دیر کرده بود...

گوشیمو درآوردم و باهاش تماس گرفتم اما جواب نگرفتم...

چندبار دیگه هم تماس گرفتم اما بازم جواب نداد...

گوشیمو جلوی صورتم گرفتم و ناامید زل زدم بهش...

زیر لب زمزمه کردم: فقط یه بار دیگه... ایندفعه بار آخره...

دکمه اتصال رو لمس کردم و منتظر شدم.

دیگه داشتم کلا ناامید میشدم که جواب داد...

مهلت ندادم حرف بزنه و گفتم: الو امیرعلی... کجایی؟ چرا دیر کردی؟

صدایی از اونطرف خط گفت: الو... خانوم شما صاحب این خط رو میشناسین؟

-ب... بله... چطور مگه؟ امیرعلی کجاست؟ شما کی هستین؟ چی شده؟

صدا: نترسین خانوم... آروم باشین... فقط...

-فقط چی؟

صدا: این آقا تصادف کردن و الان بیمارستان (...هستن...

-بیمارستان؟؟؟ مگه چی شده؟ چه بلایی سرش اومده؟

صدا: آروم باشین خانوم. فقط خودتون رو برسونید بیمارستان.

-باشه... الان میام...

قلبم داشت میومد تو دهنم... ضربان قلبم تند شده بود و بغض کرده بودم.

سریع گوشی رو توی جیبم انداختم و به سمت خیابون اصلی رفتم.

با دیدن تاکسی زرد رنگ شروع به بال بال زدن کنار خیابون کردم...

به محض ایستادن ماشین سریع نشستم و آدرس رو گفتم....

به محض رسیدن پولی رو که آماده کرده بودم روی صندلی جلوی ماشین انداختم و از

ماشین با سرعت پیاده شدم و به سمت بیمارستان دویدم...

جلوی پذیرش ایستادم و گفتم: امیرعلی... امیرعلی کامش کجاست؟

پرستار: کی بستری شدن؟ بیماریشون چیه؟

-: امروز تصادف کرده.

پرستار: آهان... همون پسره خوشگل بور... بردنش توی بخش... طبقه دوم راهروی سمت راست... اتاق بیست و نه...

درحالی که از هیزی و پررویی پرستاره عصبی شده بودم بدون تشکر به سمت پله ها دویدم...

اتاقش رو پیدا کردم و در رو باز کردم...

با دیدن امیرعلی که آرام روی تخت خوابیده بود یه نفس راحت کشیدم.

ظاهرا سالم بود. جلو رفتم و به چشمای عسلی رنگش خیره شدم.

-: چه بلایی سر خودت آوردی؟

امیرعلی خندید و گفت: علیک سلام...

-: سلام. چه بلایی سر خودت آوردی؟

ایندفعه بلندتر خندید و گفت: چیزی نیست. به خیر گذشت.

روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم: تعریف کن.

امیرعلی: سرعتم زیاد بود یه نفر از فرعی بدون راهنما پیچید. برخورد کردیم و منم...

کمی پتوش رو کشید کنار... گچ پاش مشخص شد...

امیرعلی ادامه داد: پیام شکست...

دستی رو گچ پاش کشیدم و گفتم: حالا میخوای چیکار کنی؟ خانواده ات خبر دارن؟

امیرعلی: مگه نمیدونی؟

پرسوال نگاهش کردم...

امیرعلی مکثی کرد و گفت: بابا از لج مامان دوباره میخواد ازدواج کنه تا نشون بده بدون

اون خوشبخته. رفت شمال تا با مادر بزرگم برن مثلا خواستگاری... مامان هم دوباره

برگشته آلمان... من الان تو تهران کسی رو ندارم. البته به غیر از تو و نوید...

-: نوید داره یه مدت میره پاریس دوباره. فقط من موندم که میتونم کمکت کنم.

امیر علی دستی به صورتش کشید و کلافه گفت: آخه... تو... چجوری میتونی کمک کنی؟ همیشه که نمیتونی پیش من باشی اما نوید میتونست....

کمی فکر کردم و گفتم: شاید من نتونم بیام پیش تو اما تو میتونی بیای پیش من... و لبخندی به روش زدم...

امیر علی گیج نگاهم میکرد...

-: تو میتونی این مدت رو بیای خونه ما... تو اتاق نوید هم میتونی بمونی...

و چشمکی به صورت گیجش زدم...

از گیجی در اومد لبخندی به روم زد و دستم رو گرفت و ناگهان محکم کشید طوری که به صورت کامل روش خم شده بودم و صورتم فقط چهار انگشت با صورتش فاصله داشت و هرکی از در وارد میشد فکر میکرد ما در حال انجام کارای بی ناموسی هستیم...

چشمام گرد شده بود... تو چشمام خیره شد و گفت: میدونستی خیلی دل مهربونی داری؟

و گونه ام رو بوسید و دستمو ول کرد...

چشمام دیگه بیشتر از این باز نمیشد... دستم رو روی گونه ام گذاشتم و مات ، به صورت خندون امیر علی زل زدم...

امیر علی خندون گفت: بیخیال نازی. دوستانه بود.

-: دی... دیگه... تکرارش... نکن... لطفا...

امیر علی خیلی خونسرد گفت: چرا؟؟؟

از خونسردیش عصبی شدم...

-: چون تو... تو...

امیر علی: چیه؟ میخوای بگی نامحرم؟؟؟ بهتره اینو نگوی چون تو این مدت فهمیدم خیلی به این مورد معتقد نیستی...

دهنم بسته شد. حرصی زل زدم تو صورتش...

امیر علی خندید و گفت: حالا حرص نخور... باشه بابا... دیگه نمی بوسمت...

از این همه پرروئیش چشمام گرد شد.

امیرعلی بلندتر از قبل خندید اما وقتی قیافه عصبی و سرخ شده منو دید خنده اش رو به زور کنترل کرد و گفت: باشه... باشه... ببخشید... تکرار نمیشه...

نگاهمو با حرص از اش گرفتم و به دیوار خیره شدم و گفتم: میرم بپرسم کی مرخص میشی.

و از اتاق خارج شدم و به سمت پرستاری رفتم.

بعد از صحبت با پرستار به سمت اتاق برگشتم و قبل از ورود به اتاق اخمی روی صورتم نشوندم و وارد شدم.

درحالی که اخم رو حفظ میکردم گفتم: پرستار گفت میتونیم بریم لباسات رو عوض کن. من بیرون اتاق منتظرتم.

داشتم از در خارج میدم که صدای امیرعلی به گوشم رسید.

امیرعلی: میشه یه پرستار مرد رو صدا بزنی؟

-: چرا؟

امیرعلی: میخوام کمک کنه لباسام رو عوض کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه.

یه پرستار مرد پیدا کردم و تو اتاق امیرعلی فرستادمش.

بعد از چند دقیقه پرستار اومد بیرون و گفت: لباساش رو عوض کرد.

-: ممنونم.

پرستار هم خواهش میکنمی گفت و رفت.

وارد اتاق شدم و مستقیم به سمت امیرعلی رفتم.

جلوش ایستادم و گفتم: میتونی راه بیای؟

امیرعلی: نمیدونم. فکر نکنم.

-: بشین برم ویلچر بگیرم.

بعد از اینکه ویلچر رو گرفتم ، امیرعلی رو بردم بیرون ...

گوشیمو از جیبم درآوردم و خواستم به نوید زنگ بزنم که یادم افتاد رفته واسه بلیط...بابا هم که سرکاره...پس میمونه یه نفر...سهند....

زیرلب گفتم:باورم نمیشه باید اینکار رو بکنم.

امیرعلی:چه کاری؟

نفس عمیق و پرحرصی کشیدم و گفتم:اینکه منت کشی کنم...

امیرعلی باخنده گفت:از کی؟چیکارش کردی؟

-:از سهند.کارم رو هم درجریانش هستی پس لازم نیست دوباره تعریف کنم.

امیرعلی بلند خندید و فحش منو به جون خرید...

ازش فاصله گرفتم و کلید اتصال رو لمس کردم...

بعد از چندتا بوق درکمال تعجب من که فکر میکردم اشغال میکنه گوشی رو برداشت و گفت:بله؟

-:سلام.

سهند:سلام دختردایی.

-:ببین سهند من...من...بابت...

سهند:بیخیال دختردایی.چی میخوای؟

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم:ها؟؟؟

سهند:چی میخوای که تماس گرفتی؟

آب دهن خشک شده ام رو قورت دادم و گفتم:اممم...میشه...میشه...بیای دنبالم؟

سهند:نه...

بلافاصله گفتم:من بیمارستانم...لطفا...بیمارستان(...).میشه بیای؟

سهند:بیمارستان چیکار میکنی؟

-:بیای...وقتی دیدمت برات تعریف میکنم.

سهند:گرو کشی میکنی؟باشه.میام.منتظر باش.

و بدون اینکه بذاره من حرفی بزخم قطع کرد.

امیر علی باخنده گفت: چی شد؟ گفت نه...

-:میاد...

امیر علی با تعجب گفت: چی؟ جدا؟؟؟ آفرین... فکر کنم منت کشیت حرف نداره...

-:من تا حالا منت کشی نکردم. از سهند هم نخواستم منو ببخشه ولی خودش فهمید واسه چی بهش زنگ زده بودم.

امیر علی: از همون دفعه اول فهمیدم پسرباهوشیه ولی فکر نمیکردم تا این حد باهوش باشه...

بدون حرف ویلچر رو هل دادم و جلوی در بیمارستان منتظر موندم...

با دیدن ماشین سهند که کنارمون ترمز کرد صاف ایستادم.

سها از ماشین پیاده شد و با نگرانی به سمت اومد و بازو هامو گرفت و گفت: خوبی؟ سالمی؟ چیزیت نشده؟

با تعجب گفتم: از چی حرف میزنی؟

سها: من خودم از دهن سهند شنیدم که گفت بیمارستان... خودم سمت رو روی گوشیش دیدم... چی شده؟

-: چیزی نشده فقط... امیر علی تصادف کرده بود. کسی نبود بیاد دنبالمون.

و به سهند که پشت سر سها ایستاده بود خیره شدم و ادامه دادم: به همین دلیل... با سهند تماس گرفتم... تا هم کدورت ها برطرف بشه و هم ما بتونیم بریم خونه... شرمنده چون عجله ای اومدم پول آژانس نداشتم وگرنه مزاحم شما نمیشدم.

سهند سری تکون داد و گفت: اشکالی نداره.

به سمت امیر علی رفت و زیر بازوش رو گرفت و کمکش کرد و توی ماشین نشوندش...

من و سها هم سوار شدیم و ماشین حرکت کرد.

سهند: دختر دایی کجا برم؟

نیم نگاهی به امیر علی انداختم و گفتم: اول بریم خونه امیر علی.

رو کردم به امیر علی و گفتم: آدرس بده تا بریم وسایل موردنیازت رو برداریم.

امیر علی خندید و آدرس رو به سهند گفت...

سهند جلوی یه آپارتمان بلند نگه داشت.

-:امیر علی تو با عمو یوسف زندگی نمیکنی مگه؟

امیر علی: نه. ترجیح میدم جدا زندگی کنم. همیشه کمک کنی پیاده بشم؟

سهند: من کمکت میکنم...

و از ماشین پیاده شد و در سمت امیر علی رو باز کرد و کمکش کرد تا پیاده بشه.

امیر علی: نازی میشه توهم بیای؟

-:باشه.

از ماشین پیاده شدم و به پنت هاوس امیر علی رفتیم.

همونطور که آپارتمان رو دید میزدم سوتی زدم و گفتم: چه خوشگله. نگفته بودی آپارتمان به این خوشگلی داری.

امیر علی هم لبخند جذابی زد و گفت: موقعیتش پیش نیومده بود.

و رو به سهند گفت: اتاقم اون سمته. میشه ببریم اون طرف؟ میخوام لباس بردارم.

سهند با تعجب نگاهی به امیر علی کرد و گفت: برداری؟

قبل از اینکه امیر علی چیزی بگه من گفتم: آره. چون تنهاست قراره یه مدت بیاد پیش ما.

سهند اخمی کرد ولی چیزی نگفت و امیر علی رو به سمت اتاقش برد. بعد از ده دقیقه بود که بیکار روی مبل نشسته بودم و خبری از اون دوتا نبود. رفتم سمت اتاق و خواستم در رو باز کنم که صدای سهند به گوشم رسید. از سر کنجکاوی گوشم رو به در چسبوندم و به حرفاشون گوش دادم.

سهند: رابطنون در چه حده؟

امیر علی: به تو ربطی نداره.

سهند: امیر علی...

امیر علی: نظر اون رو نمیدونم ولی... من ازش خوشم میاد...

سهند داد زد: دهنّت رو ببند...

برای اولین بار صدای عصبی امیرعلی رو شنیدم: نه... تو دهنّت رو ببند... حق دخالت نداری.

صدای پوزخند سهند رو از اینجا هم میشنیدم...

سهند پرتمسخر گفت: واقعا؟ پدرش چی؟ به نظرت بفهمه میذاره بازم ببینیش....

امیرعلی: تو این حق رو نداری... این حق رو نداری عوضی... اصلا بگو ببینم... واسه چی برات مهمه؟؟؟

سهند: دختر داییمه...

دهنم باز موند. یعنی از اون موقع در مورد من حرف میزدن؟ یعنی امیرعلی... از من خوشش میاد؟؟؟

نمیدونم برای چی به جای اینکه عصبی بشم نیشم تا بناگوش باز شد.

سهند واسه چی غیرتی شده سر من؟ اخم کردم. چرا داره تو رابطه و دوستی من و امیرعلی دخالت میکنه؟

به اون ربطی نداره آخه...

صدای امیرعلی اجازه فکر بیشتر رو بهم نداد.

امیرعلی: بهونه خوبی نیست سهند. اصلا خوب نیست ببینم... دوستش داری؟

سکوت سهند اذینم میگردید. حرفی بزن. بگو نه...

از فکر خودم دهنم باز موند...

یعنی چی؟ چرا من از اینکه امیرعلی از من خوشش میاد خوشحال شدن ولی از اینکه سهند دوستم داشته باشه میترسم؟ یعنی من... من... از امیرعلی...

نه نه این درست نیست این اصلا درست نیست من عاشقش نیستم...

بغض گلوم رو گرفت...

یعنی واقعا من... خدای من...

از در فاصله گرفتم. گوشام دیگه چیزی رو نمیشنید.

با باز شدن در به امیر علی و سهند خیره شدم که با تعجب و نگرانی به من خیره شده بودند.

عقب عقب رفتم.

امیر علی: نازی توضیح میدم....

سهند: نازنین...

-:هیچی نگین...هیچی...

و به سمت در خونه دویدم...سوار آسانسور شدم...

در آسانسور که بسته شد بغضم ترکید. من نمیخوام...من عاشقش نیستم...نیستم...نیستم...

داد زدم: نیستیم....

به محض ایستادن آسانسور به سمت خیابان دویدم و به صدا زدن های سها هم توجه نکردم...وسط خیابان با صدای بوق بلند یه ماشین از ترس و شوک ایستادم و با ضربه ای که بهم خورد با شدت به عقب پرت شدم و به جز صدای جیغ سها دیگه چیزی نشنیدم.

(از زبان سها)

چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم...یه ماشین به نازنین زد و نازنین پرت شد...

صدای جیغ بلند شد...

به سمتش دویدم و سرشو تو بغلم گرفتم.

-:نازی.نازی چشمتو باز کن....نازی ...

سهند بالاس سرم رسید...

سهند:سها چی شده؟یکی زنگ بزنه آمبولانس...

یه آقای مسن گفت:من تماس گرفتم...

سهند دستاشو گرفت به سرش و کنار ما نشست...

زمزمه زیر لبش رو شنیدم:بدبخت شدم...بدبخت شدم...نازنینم...نازی...نازی غلط

کردم...دیگه دوستت ندارم فقط پاشو...پاشو...

پس داداش منم دلش گیر بود و نمیدونستم...

امیرعلی نمیدونم چجوری خودشو به ما رسوند ولی کنار سهند نشست و دست نازی رو گرفت و اشکاش صورتش رو خیس کرد...

امیرعلی: ناز نینم... خانومی...

بالاخره آمبولانس رسید و نازی رو به بیمارستان بردن و ما هم با ماشین دنبالش میرفتیم...

وقتی وارد بیمارستان شدیم نازی رو روی برانکارد گذاشتن و دکتر هم سریع خودش رو رسوند و گفت: اتاق عمل رو آماده کنید... سریع...

یه ساعت بود که پشت در اتاق عمل نشسته بودیم و بی خبری کلافمون کرده بود...

سهند به دایی خبر داده بود و خانواده دایی هم اومده بودن و همگی منتظر بودیم...

با باز شدن در اتاق عمل بیرون اومدن دکتر همه به سمتش رفتیم...

دایی: آقای دکتر... چی شد؟ دخترم حالش خوبه؟

دکتر: ضربه سختی به سرش وارد شده و استخوان کتف و یکی از دنده هاش هم شکسته بود... فقط نگرانی ما به خاطر ضربه سختیه که به سرش خورده و گرنه حال جسمیش فعلا خوبه... باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد و آزمایش ها رو شروع کنیم....

دایی از دکتر تشکر کرد و دکتر هم رفت...

بعد از چند لحظه تختی که نازی روی اون خوابیده بود رو از اتاق عمل بیرون آوردن...

سرش باند پیچی شده بود و دست و کتفش رو هم بسته بودن...

زندایی با دیدن نازی تو اون حال بلند زد زیر گریه...

نوید رو به دایی گفت: من میرم سفرم رو کنسل کنم...

دایی فقط سری تکون داد و نوید هم رفت...

سفر؟؟؟ کدوم سفر؟؟؟ یعنی نوید میخواد بره؟ کجا؟؟؟ یعنی دوباره قراره ازم دور باشه؟؟؟

با صدای سهند به خودم اومدم...

سهند: سها میخوای ببرمت خونه؟ مامان تنهاست...

-باشه. صبر کن برم از دایی و زن دایی خداحافظی کنم بعد بریم...

سهند فقط سری تکون داد و همراه من بلند شد و به سمت دایی رفتیم و بعد از خداحافظی از دایی به سمت خونه رفتیم.

به خونه که رسیدیم مامان در رو برامون باز کرد. همراه عزیزجون و خاله رها توی حیاط نشستند بودن.

-سلام. خاله شما کی اومدین؟

خاله رها: همین که مامان تلفنی بهم گفت که چه اتفاقی افتاده اومدم... حالش چطوره؟

-عملش موفقیت آمیز بود...

نگین و ندا هم که تازه از خونشون خارج شده بودن با دیدن من و سهند به سمتون اومدن...

نگین: نازی حالش خوبه؟

ندا: تورو خدا بگو خوب میشه...

-نازنین حالش خوبه... آروم باشین...

مامان: به هوش اومده؟

مکثی کردم و با تردید نگاهی به جمع خوشحال روبه روم انداختم. دلم نمیومد شادیشون رو از بین ببرم ولی باید میگفتم...

تا دهنم روباز کردم صدای سهند از کنارم بلند شد...

سهند: نه هنوز... البته اثرات داروهای بیهوشیه... به زودی... به هوش میاد...

فقط غم توی صداش رو من درک میکردم... سهند حرفی رو زد که هیچکدوممون ازش مطمئن نبودیم ولی امیدوار بودیم که

هرچه زودتر به هوش بیاد... این خانواده نازنین رو... دختر رک و مغرور و بی پروا رو بیشتر از اون چیزی که نشون میدادن

دوست داشتن... و برادر مغرورم که من بهتر از هرکسی میدونستم چه قلب مهربونی داره و باطنش مثل ظاهرش سخت

نیست... برادرم حالا عاشق نازنین بود... نازنینی که میدونستم برای رسیدن بهش باید
سختی زیادی بکشم... چون نازنین... برادرم

رو دوست نداشت... و من این رو خوب میدونستم... چون یکی از نزدیکترین افراد به
نازنین بودم... چون دیده بودم نازنین موقعی

که حرف از سهند میشه چقدر بی تفاوت و عادی ازش صحبت میکنه و اصلا از اخلاق
مغرور سهند خوشش نمیاد...

نگاهی به مامان انداختم... آگه بفهمه پسر عزیزدردونه اش عاشق نازنین شده چه عکس
العملی نشون میده؟ امیدوارم عکس العملش

اونی نباشه که تو ذهنم رژه میره... امیدوارم...

سه روز گذشته... نازنین به هوش اومده و حالش خوبه اما هیچکس رو به جز مامان و
باباش برای ملاقات قبول نمی کنه حتی عزیزجون...

امیرعلی که پشت در اتاق نازنین نشسته و تکون نمیخوره... سهند هم خودشو تو خونه تو
اتاقش حبس کرده و بیرون

نمیاد... مامان و بقیه خیلی مشکوک شدن و یه حدس هایی هم زدن اما هیچکس هیچی
نمیگه... همه طبق یه قرار نانوشته سکوت

کردن... و نوید... نویدی که از وقتی برگشتیم تمام حواسم به اونه ولی اون... البته حق هم
داره... غرورش بدجور شکسته بود اما

من بی تقصیر بودم... دست من نبود... بغض چند ساله ام بدجور میل به شکستن داشت اما
خودم رو کنترل کردم و سعی کردم با

چندتا نفس عمیق بغض کهنه ام رو پس بزنم اما... خاطرات گذشته جلوی چشمم
بود... درست مثل یه فیلم که روی دور تند

باشه... نفسم بالا نمیومد... خاطراتی که یه زمانی دفنشون کرده بودم دوباره دارن سر از
خاک بیرون میارن و زنده

میشن... تحملشون سخته... برای منی که کسی پشتم نیست... برای منی که تکیه گاه
ندارم... چندتا مشت آروم به قفسه سینه ام

زدم... اما... محکم به سینه ام چنگ زدم... نمیتونستم نفس بکشم... درست مثل یه ماهی که از آب بیرون افتاده باشه دهنم باز و

بسته میشد... زانو هام سست شد... خم شد... روی زمین افتادم و با صدای زمین افتادم نگاه بقیه که تو عالم خودشون بودن به

من افتاد... نوید زودتر از همه به خودش اومد و با سرعت به سمتم اومد... چشمام داشت کم کم بسته میشد که با سیلی محکمی که

تو گوشم خورد هوا به ریه هام برگشت و به سرفه افتادم... نوید دستش رو پشت کمرم میکشید و ازم میخواست آروم نفس بکشم...

کمی که حالم بهتر شد زن دایی یه لیوان آب به دستم داد بعد از خوردن آب حالم خوب شد... نوید کنارم نشسته بود... بدون اینکه

نگاهش کنم زیر لب تشکری کردم و بلند شدم....

نوید: حالت خوبه؟ میخوای دکتر رو صدا بزنی؟

همونطور که به یقه اش خیره شده بودم گفتم: نه... خوبم... احتیاجی به دکتر نیست...

نمیدونم چرا نمیخواستم نگاهش کنم... شاید واسه اینکه اونم همینطور سرد رفتار میکرد... من رفتار گرمی ازش ندیدم... از وقتی

اومدم واضح داره منو نادیده میگیره... بهم محل نمیده... بامن حرف نمیزنه... اشک تو چشمام جمع شد که باعث شد برای اینکه

کسی نبینه سرم رو بیشتر پایین بندازم.... صدای نوید منو از فکر بیرون آورد: باشه... پس... من دیگه میرم.....

و به سمت زندایی رفت و چند دقیقه ای باهاش حرف زد و بعد نیم نگاهی به سمت من انداخت و چیزی به زندایی گفت و بدون

اینکه حتی نگاهی هم به سمتم بندازه از بیمارستان خارج شد....

غرق در فکر بودم و به مسیری که نوید رفته بود زل زده بودم که دستی روی شونه ام نشست و منو از فکر بیرون آورد...

زندایی بود... لبخند گرمی به روم زد و منو روی صندلی نشوند و خودش هم کنارم نشست و آروم گفت: خوبی سها جان؟ چی شد

یهو؟ الان بهتری؟ میخوای به دکتر خبر بدم؟

-:خوبم زندایی... ممنونم... ببخشید ترسوندمتون...

زندایی گونه ام رو بوسید و گفت: خدارو شکر که سالمی...

و بعد بلند شد و به سمت اتاق نازنین رفت...

(نازنین)

با صدای در اتاق و باز شدنش چشمای خمار از خوابم باز شد...

مامان بود...

مامان: بیدارت کردم؟

-:نه... هنوز نخوابیده بودم...

مامان کمی مکث کرد و با تردید گفت: نازنین... سها... توی این مدت هر روز اومده

اینجا... امیرعلی هم همینطور... نمیخوای

ببینیشون؟؟؟؟

همونطور که به سقف زل زده بودم گفتم: به سها بگین بیاد... فقط سها مامان...

مامان لبخند خوشحالی زد و گفت: باشه عزیزم...

و از در بیرون رفت و بعد از چند دقیقه سها وارد شد...

از گوشه در نیمه باز صورت محزون امیرعلی رو دیدم که منتظر بهم نگاه میکرد اما با

بسته شدن در نگاهم به سمت سها

برگشت....

سها: سلام... چه عجب... افتخار ملاقات دادی خانوممم...

-: مسخره بازی درنیار سها... مسئله ای که درگیرشم خیلی جدیه...

سها پوزخندی زد و گفت: جدی؟ اینکه دونفر عاشقت شدن و میخوانت خیلی جدیه که با یه

حماقت باعث شدی این بلا سرت بیاد؟

-: تو شرایط من نبودى که حالمو بفهمی....

سها: تو شرایط تو نبودم... اما تو شرایطی بدتر از شرایط تو بودم... تو حق انتخاب داری... چیزی که من نداشتم...

گنگ بهش زل زدم...

-: از چی حرف میزنی سها؟

سها: من برای ازدواج حق انتخاب نداشتم... همه چی به اجبار انجام شد....

با دست به صندلی کنار تخت اشاره کردم و گفتم: بیا بشین ببینم چی میگی؟ نمی فهمم....

سها: برای این حرفا اینجا نیومدم... فقط... خوب فکر کن... من حال برادرم رو میفهمم... اون دوستت داره... و امیرعلی هم

همینطور... اینقدری حالش توی این چند روز بد بود که فکر میکنم همه فهمیدن این پسر یه چیزیش هست... بهشون فکر

کن... حتی... حتی اگر... حتی اگر انتخابت... برادر من نباشه... تو فرصت داری که خوب فکر کنی نازی... پس این فرصت رو

از دست نده... به قلبت رجوع کن....

سها پشتش رو به من کرد و داشت میرفت بیرون که صداش زدم. سرش رو به سمتم برگردوند.

-: همیشه بگی... منظورت از اینکه... حق انتخاب نداشتی چی بوده؟

سها نفس عمیقی کشید و گفت: الان وقتش نیست... شاید یه روز گفتم...

و به سرعت از اتاق خارج شد.

اینقدر ذهنم درگیر سها و حرفاش بود که نفهمیدم امیرعلی اومده داخل و درحالی که به دیوار تکیه زده به من خیره شده...

با صداش از فکر بیرون اومدم.

امیرعلی: گناهم چیه که از دیدنت محروم میکنی؟ عاشقی؟

بالخم بهش خیره شدم.

-: چرا اومدی داخل؟

امیر علی با عجز گفت: نازنین...

کلافه پوفی کردم... نمیخواستم وقتی تکلیفم با خودم و دلم مشخص نیست حرفی بزنم... حداقل به امیر علی نمیخواستم حرفی بزنم چون حس میکردم احساسی بهش دارم...

امیر علی سکوت اتاق رو شکست و منو از فکر بیرون آورد: سوال من جواب نداشت؟ با دقت نگاهش کردم... قد بلند و چهارشونه... اندام ورزشکاری و بادی بیلدینگی نداشت ولی خوب بود. موهای طلایی و چشمای عسلی رنگ... پوست سفید...

امیر علی میتونست آرزوی هر دختری باشه... قیافه خودم رو تو ذهنم آوردم...

موهای قهوه ای تیره. چشمای طوسی رنگ و پوست سفید... صورت گرد و اندام تپل... چی باعث شده بود امیر علی به من جذب بشه و دوستم داشته باشه؟ من خواستنی نبودم... حداقل از نظر خودم نبودم...

- چرا دوستم داری؟

امیر علی: نمیدونم... دوست داشتن دلیل نمیخواه نازنین... من فقط به عنوان یه دوست بهت نگاه میکردم ولی من وقتی به خودم اومدم که اسیرت شده بودم... اسیر اون دوتا گوی طوسی رنگ...

توی نگاهش عشق رو میخوندم... قلبم برایش میزد... اون روز توی خونه امیر علی و پشت در اتاقش وقتی صحبتاشون رو شنیدم به حسم پی بردم ولی... سهند چی؟ من نمیخوام دل بشکنم...

- امیر علی... من باید فکر کنم... میشه... تنهام بذاری؟ لطفا...

امیر علی باشه آرومی گفت و انگان لنگان و با کمک دیوار به سمت در اتاق رفت...

قبل از اینکه در رو ببندد آروم گفت: نازنین... میتونم امیدوار باشم؟

- نمیدونم... امیر علی... من...

امیر علی لبخند محزونی زد و گفت: باشه... خودتو اذیت نکن... من باز منتظر می مونم...

لبخندی به روش زدم...

در رو بست و من به تخت تکیه زدم...

خدایا!!!... چیکار کنم...

(سهند)

اگر منو نخواد... منو نمیخواد میدونم... منو نمیخواد...

اه... فکرای لعنتی... با صدای سها به خودم اومدم و بهش خیره شدم...

سها: سهند... ناهار خوردی؟

-: کی اومدی؟

سها: ده دقیقه ای میشه...

-: حالتش خوب بود؟ دیدیش؟

سها آهی کشید و گفت: آره... دیدمش... حالتش هم خوب بود...

-: خداروشکر...

صدای غمگین سها توی گوشم پیچید...

سها: سهند... مامان...

-: مامان چی؟

سها: مامان... شک کرده... دائم ازم سوالی مختلف میپرسه... چی بهش بگم؟ میدونی اگه بفهمه...

حرفشو قطع کردم و گفتم: میدونم... چیزی بهش نگو... فعلا نگو... باید فکر کنم...

سها: چیکار میخوای بکنی؟

-: فعلا نمیدونم...

سها: باشه... منم با نازنین حرف زدم تا خوب فکر کنه...

-: خوبه... ممنون...

سها: داداش... اگه... اگه نازنین...

پریدم وسط حرفش: نمیخوام به اون روز فکر کنم... ادامه نده... خواهش میکنم...

صدای پربغضش به گوشم خورد: باشه داداش... هرچی تو بخوای... ناهار میخوری؟

-: نه... میل ندارم...

سها: خیلی ضعیف شدی داداش...

-: من خوبم سها...

سها: باشه... من میرم پیش مامان... کاری داشتی صدام بزن...

سری برایش تکون دادم و رفت...

حرف سها رو تو ذهنم کامل کردم... اگر نازنین منو انتخاب نکنه چی؟...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم... نباید به این چیزا فکر کنم... نباید... هنوز اتفاقی نیوفتاده... ولی... باید واقع بین باشم... اگر... انتخابش من نباشم... واقعا اگر من نباشم چیکار میکنم؟... به تلاش بیهوده ام ادامه میدم؟؟؟؟... نه... من آدم اصرار نیستم... اگر امیرعلی رو انتخاب کنه... به انتخابش احترام میذارم... اون حق داره هر جور که دوست داره زندگی کنه... نمیخوام مثل سها زجر بکشه... نمیخوام زندگی اجباری داشته باشه... نباید اینطور بشه... نباید... اون حقه که یه زندگی شاد داشته باشه... کنار کسی که دوستش داره...

(امیرعلی)

بابا امروز برگشته بود... وقتی فهمید چی شده مستقیم اومد بیمارستان... البته تنها نبود... با همسر جدیدش اومده بود... حتی منو هم واسه عقدش خبر نکرد...

پوزخندی روی صورتم نشست... من محبت ندیدم... نه از پدرم و نه از مادرم... تا ده سالگی هر روز شاهد دعوی مامان و بابا بودم... از بین حرفاشون فقط یه کلمه رو درمورد خودم میشنیدم... ناخواسته...

منو نمیخواستن... هیچ کدومشون... ولی موقع طلاقشون مادرم حس مادریش شکوفا شد و سرپرستیم رو قبول کرد...

شاید بشه گفت تنها لطفش در حق من همین بوده...

بعد چندماه منو برداشت و برد آلمان... درسمو خوندم و روی پایهای خودم ایستادم... کار کردم درکنار درس خوندم تا از مادرم پول بگیرم...

غربت خیلی بهم فشار میاورد ولی مجبور بودم بمونم... بعد از اینکه مدرکمو گرفتم قید زندگی تو آلمان رو زدم... پونزده سال کافی بود... با مامان برگشتیم... خواستم مامان و بابا برگردن کنار هم تا دوباره یه خانواده باشیم... تا شاید منم بتونم یه زندگی شاد و خوب

با خانواده ام داشته باشم... اما... بابا لج کرد و رفت خواستگاری و مامان هم برگشت
آلمان...

آهی کشیدم...

به مامان جدیدم نگاه کردم... قیافه مهربونی داشت... حدودا بهش میخورد چهل سالش
باشه...

نگاه خیره ام رو حس کرد چون به سمتم برگشت... با دیدن من لبخند مهربونی به روم
زد... به سمتم اومد و گفت: سلام... شما باید امیرعلی باشین...

-: سلام... بله... درسته... خوشبختم از آشنایی با شما خانوم...

زن: مهربانو...

اسمش بهش میومد...

-: خوشبختم... خانوم مهربانو...

مهربانو: منم همینطور...

بیخیال ادامه صحبت با مهربانو شدم و سرم رو برگردوندم و به زمین زل زدم اما صدای
مهربانو که بلند شد نشان از علاقه اش به ادامه صحبت بود...

مهربانو: یوسف خیلی سعی کرد باهات تماس بگیره تا بتونی برای مراسم...

پریدم وسط حرفش و گفتم: مهم نیست... اون هیچوقت علاقه ای به من نداشته... لازم نیست
روی کارهاش و رفتارهاش نسبت به من پوشش بذارین...

مهربانو: اما...

با کمک دیوار بلند شدم و با صدای کنترل شده ای گفتم: خانوم... من پدرم رو بهتر از شما
میشناسم... بیست و پنج سال هیچ محبتی ازش ندیدم چون من ناخواسته بودم... یه بچه
مزاحم درست وسط زندگی سستشون... پس ازش طرفداری نکن...

پشتم رو بهش کردم و انگ زنون داشتم میرفتم که چیزی یادم اومد...

سرم رو به سمت مهربانو برگردوندم و گفتم: راستی... ازدواجتون رو تبریک
میگم... خوشبخت بشین...

و به راهم ادامه دادم...

نمیدونم چرا اون حرفا رو به یه غریبه زدم...یه غریبه با صورت خیلی
مهربون...اما...انگار توی اون لحظه به یه نفر احتیاج داشتم تا عصبانیتم رو سرش خالی
کنم و فقط مهربانو رو مناسب دیدم...زنی که همسر پدرم بود و چندین سال از من
بزرگتر بود..به افکارم پوزخندی زدم....

به سمت نیمکت گوشه حیاط بیمارستان رفتم...نازنین دو ساعت دیگه مرخص
میشد...گفت میخواد فکر کنه...اما...من میجنگم...برای رسیدن به عشقم میجنگم...من پا
پس نمی کشم...نازنین عشق منه..تنها چیزی که توی این دنیا برام مهمه...
با ورود دکتر مسن و خوش خنده ای که معالجم بود صاف روی تخت نشستم...

دکتر: حال نازنین خانوم ما چطوره؟

-:خوبم آقای دکتر...

دکتر با لحن شوخی گفت:خب خداروشکر...از نظر منم حالت خوبه...حالا هم پاشو برو
خونتون که دیگه از دستت خسته شدیم...دیگه هم این طرفا نیا...

خندیدم...این دکتر بمب انرژی بود...از روی تخت پایین اومدم...خداروشکر به لطف
مسکن ها و این چندروزی که اینجا مدام استراحت کردم درد شکستگی ها رو کمتر
احساس میکردم...

با کمک مامان مانتوم رو پوشیدم و بعد از تشکر و خداحافظی با دکتر از اتاق خارج
شدم.

بیرون اتاق بابا و نوید و امیرعلی روی صندلی ها نشسته بودن و به محض دیدن من از
جا بلند شدن و به سمتم اومدن...

نوید با خنده گفت:ای بی معرفت...این چند روز که مارو تو اتاقت راه ندادی بیایم کمپوت
ها و شیرینی ها رو بخوریم حالا هم که سلام نمیکنی...نچ نچ نچ...بابا جان...این چه
دختریه که تربیت کردی؟

از شوخی های نوید به خنده افتادم و با گفتم:نترس شکمو...برات کمپوت نگه داشتم...

نوید:آخ...من قربون خواهر با ادب و با کمالات و با فهم و شعورم برم...چقدر تو ماهی
آخه...بابا جان چقدر دخترت رو خوب تربیت کردی.

بابا زد پشت گردن نوید و گفت:پسر مسخره بازی بسه...بیاید بریم...

نوید دستمو گرفت و تارسیدن به ماشین کمک کرد. امیر علی بدجوری ساکت شده بود... اصلا انگار توی این دنیا نبود...

سوار ماشین که شدم صدای صحبت نوید و امیر علی رو شنیدم...

امیر علی: نوید من دیگه برم...

نوید: بیا با ما بریم داداش...

امیر علی: نه دیگه... باید برم یه سری کار دارم.

نوید: با این پای شکسته کجا میخوای بری آخه؟ حداقل بیا با من بریم... من ماشین آوردم...

امیر علی: باشه...

نوید: بابا... من و امیر علی باهم میریم یه سری کار داریم...

بابا: باشه پسر...

بعد از خداحافظی و رفتن نوید و امیر علی بابا پشت فرمون نشست و مامان هم کنارش

نشست و به سمت خونه رفتیم...

به خونه که رسیدیم بابا به بهونه کارای عقب افتاده شرکت رفت و منم داشتم آروم آروم

به سمت اتاقم میرفتم که مامان گفت: نازنین... باید باهم صحبت کنیم...

آروم برگشتم و روی مبل نشستم و مامان هم دوتا لیوان شربت آورد و رو به روم نشست

و گفت: خب... بگو ببینم قضیه چیه؟

-: کدوم قضیه؟

مامان خونسرد کمی از شربتش رو خورد و گفت: امیر علی و سهند...

-: خب... این دوتا چه ربطی به من دارن؟

مامان: کدوم رو میخوای؟

چشمام دیگه بیشتر از این باز نمیشد...

-: چی میگی مامان؟

مامان مستقیم تو چشمام زل زد و گفت:دیگه همه فهمیدن یه خبری هست...سهند از روز تصادفت خودشو تو خونه زندانی کرده و امیرعلی هم که جلوی در اتاقت تو بیمارستان دخیل بسته بود و تکون نمیخورد...نازنین...

-مامان...بس کن...

مامان عصبی گفت:چی رو بس کنم؟؟؟پسر عمه ات و پسر شریک بابات تو رو میخوان...من میخوام بدونم تو کی رو میخوای؟کدوم رو دوست داری نازی؟بگو که اگه یه روز زنگ زدن واسه خواستگاری بدونم کی رو رد کنم...

-مامان اصلا نیازی به این کار نیست...

مامان:یه چی نیازی نیست؟؟؟

-مامان...من...هیچ کدوم رو نمیخوام...

مامان:باشه...پس...فکر نکنم مشکلی داشته باشی...

-با چی؟

مامان خونسرد به میل تکیه زد و گفت:یه نفر دیروز زنگ زده بود...برای آخر هفته دیگه...بابات هم موافقه...فکر نکنم مشکلی داشته باشی که بیان؟

بهت زده گفتم:مامان....

ماماناز جا بلند شد و لیوان دست نخورده من و لیوان خالی خودش رو برداشت و گفت:پاشو برو استراحت کن...فکراتو هم بکن...آخر هفته دیگه میان...

و رفت توی آشپزخونه...

بهت زده هنوز به جایی که مامان نشسته بود خیره بودم...

از اون روز به بعد هر چی با مامان و بابا حرف زدم فایده ای نداشت و اونا حرف خودشون رو میزدن ...

تصمیم گرفتم برم سراغ نوید...

در اتاقش رو زدم...

نوید:بله؟

در رو باز کردم و رفتم داخل...

نوید: من گفتم بفرمایید که اومدی؟

-نوید... بیخیال... میدونی چی شده؟

نوید در حالی که سرش رو تو لپ تابش فرو کرده بود گفت: آره... بابا میخواد شوهرت
بده از دستت راحت بشیم....

با عجز و ناله گفتم: نوید....

نوید یه نگاه به قیافه زار من انداخت و گفت: فکر میکنی با بابا حرف نزدیم؟ نمیدونم چرا
لج کرده... دربارہ... امیر علی و... سهند هم گفتم... اینکه حس میکنم بهت علاقه
دارن... اما گفت... یکیشون که بچه طلاقه و اون یکی هم... خیلی خشکه و به درد تو
نمیخورن... گفت به هیچکدومشون دختر نمیده و حتی اجازه نمیده بیان خواستگاریت...
مات به نوید نگاه میکردم... این یعنی هیچ حق انتخابی ندارم... هیچی...

روی دیوار سر خوردم و نشستم...

نوید از جا بلند شد و به سمت اومد و کنارم نشست و گفت: گوش کن نازی... من میدونم که
تو نمیخواهی با اون پسری که منم نمیشناسمش ازدواج کنی... ولی مطمئن باش اگر بابا
بخواد مجبورت کنه نمیدارم... تو خودت داستان منو میدونی... نمیدارم تو زندگیت شکست
بخوری...

با بغض زیر لب گفتم: نوید....

نوید دستش رو دور شونه ام انداخت و بغلم کرد...

نوید: بغض نکن آبی کوچیکه... نمیدونم چرا بابا میخواد شوهرت بده... تو هنوز بچه
ای... نمیدونم چه فکری تو سرشه ولی هرچی هست امیدوارم سر خوشبختیت معامله
نکرده باشه....

پر سوال نگاهش کردم...

نوید که نگاه پرسشگرم رو دید گفت: منظورم یه معامله میلیاردیه....

دهنم باز موند... یعنی به خاطر پول؟ من تک دخترشم... چطور میتونه؟

-یعنی ممکنه بابا سر زندگی من معامله کرده باشه؟

نوید: با شناختی که از بابا دارم نه... ولی... هیچ چیزی غیر ممکن نیست... شاید هم... بابا اون پسر رو میشناسه و حتما فکر میکنه... اون میتونه خوشبخت کنه....

-: کسی که نمیشناسمش و هیچ علاقه ای بهش ندارم چطور میتونه خوشبخت کنه؟

نوید: فقط بابا میتونه جواب سوالات رو بده... با خودش صحبت کن...

کمی فکر کردم و گفتم: بذار هرکاری میخواد بکنه... منم کار خودم رو میکنم...

نوید: چه فکری تو سرته؟

از جا بلند شدم و گفتم: یه فکر نسبتا خوب...

روز خواستگاریه...

از روزی که با نوید حرف زدم دیگه با مامان و بابا صحبت نکردم... فقط و فقط روی فکری که تو ذهنم بود تمرکز کرده بودم...

مامان نگرانم بود... صدای دعوا و بحثش رو با بابا میشنیدم که میگفت تقصیر اونه که من اینقدر ساکت و گوشه گیر شدم اما بابا هم فقط میگفت میدونه داره چیکار میکنه...

چیزی از فکری که تو ذهن بابا بود نمیدونستم ولی منم فکرای خودم رو داشتم...

نوید خیلی سعی میکنه از فکرم سر در بیاره ولی... من کسی نیستم که فکرم رو لو بدم...

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم و سرم رو بلند کردم و بدون حرف بهش خیره شدم.

مامان: پاشو برو آماده شو... تا یک ساعت دیگه میان...

بی حرف از جا بلند شدم و خواستم برم که مامان دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: فکر نکن نمیدونم که یه نقشه ای داری... ولی... بهتره اون نقشه آبرومون رو نبره... حواسم بهت هست...

از کجا فهمید؟ حالا دیگه نمیتونم کاری بکنم... و مطمئنا مامان تموم زمان مهمونی حواسش به منه و قبل از انجام هرکاری جلوم رو میگیره...

به اتاقم رفتم و بعد از چند دقیقه جستجو بین لباسام ، لباس بلند سفید رنگ با طرح های طلایی و مشکی رو انتخاب کردم تا بیوشمش...

یه شال مشکی با طرح های طلایی هم برداشتم و در نهایت یه شلوار کتان مشکی...

لباس هارو پوشیدم و مشغول کرم زدن به صورتم شدم...

با دیدن صورتم که به خاطر کرم سفیدتر شده بود و مثل روح شده بودم خنده ام گرفت... رژ گونه ام رو برداشتم و خیلی کم و محو زدم... بهتر شده بود...

از اتاق خارج شدم و به اتاق نوید رفتم...

داداشم مثل همیشه خوشتیپ شده بود... یه پیراهن چهارخونه قرمز و مشکی و یه شلوار جین مشکی...

جلوی آینه ایستاده بود و مشغول درست کردن موهاش بود...

با وارد شدن من به ستم برگشت و گفت: خداروشکر در زدنم بلد نیستی...

بی حرف نگاهش کردم...

نوید نگاه دقیقی بهم کرد و گفت: خوشگل شدی آبجی کوچیکه...

-: ممنون... تو هم خیلی خوب شدی...

نوید تو صورتم دقیق شد و گفت: چیه؟ چرا پکری؟

مکثی کردم و گفتم: این چند روز خیلی فکر کردم... به حرفایی که تو زدی... به حرفای مامان و بابا... به ... حرفای... امیرعلی و... سهند... (سرم رو پایین انداختم و بعد از مکث نسبتاً طولانی گفتم) من... امشب... بهشون جواب مثبت میدم...

نوید تقریباً داد زد: چی!!!!؟؟؟

-: ببین داداش... میدونم چه فکری میکنی... قبل از اون تصمیم یه چیز دیگه بود... اینکه با خود پسره حرف بزنم و حتی شده به زور تهمت زدن و وصله چسبوندن به خودم هم که شده ردش کنم... ولی... آبرومون چی؟

نوید: به آبرو فکر نکن... نازی... تو هیچکدومشون رو دوست نداری؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: وقتی بابا حتی اجازه نمیده بیان خواستگاری پس چه فرقی میکنه؟ من حق انتخاب دارم ولی اینکه یکی از اون دوتا باشه نه... حق دارم بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم... منم... بد رو انتخاب کردم... چون اگر به این یکی جواب رد بدم بعدی رو چیکار کنم؟ چه فرقی میکنه؟

نوید: آگه حق انتخاب داشتی... انتخابت کدومشون بود؟

زل زدم توی چشمای برادرم... دوست و همراه همیشگیم... کسی که توی هر شرایطی
برام تکیه گاه بوده...

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: شاید... امیر...

نوید لبخند تلخی زد و گفت: پسر مهربونیه... حیف که... عشقش سرانجام نداره...

بغض کردم... با به یاد آوردن چهره مهربون و همیشه خندون امیر علی چشمام پر از
اشک شد. سعی کردم مهارشون کنم اما قطره اشک سمجی از گوشه چشم چکید که
سریع با انگشتم پاکش کردم...

نوید: نازی...

نگاهش کردم... پر بغض... پر غصه... پر از درد... دردی که خودش هم حسش کرده
بود... انگار معنای نگاهم رو فهمید چون نگاهش رو از چشمام گرفت اما برق اشک رو
تو چشماش دیدم...

نوید: چرا... سهند رو انتخاب نکردی؟

- نمیتونم با کسایی زندگی کنم که یه روزی باعث سخته آقاجون شدن... آگه عمه راضیه
تو روی آقاجون نمی ایستاد و ارثش رو با وقاحت تمام نمیخواست... آقاجون مجبور نمیشد
خونه پدریش رو که برایش خیلی عزیز بود رو بفروشه تا ارث خانوم رو بده... اگر عمه
پاشو توی یه کفش نمیکرد که از شوهر بیچارش جدا بشه و اینقدر آقاجون رو حرص
نمیداد... (نفس پر حرصی کشیدم و ادامه دادم) آقا جون الان زنده بود... هم آقا جون و هم
شوهر عمه راضیه، علی آقا... اینقدر شوهرشو به خاطر پول نزول و بدهکاری هایی که
داشت حرصش داد تا دق کرد... خدایا مرز مرد خوبی بود...

نوید: یعنی به خاطر مادرش، سهند رو قربانی میکنی؟

نگاهش کردم و گفتم: چه فرقی میکنه؟ این بچه هم تربیت شده همون مادره... از اون
گذشته... اون مادر سهنده... من حتی اگر باهاش ازدواج هم بکنم حداقل هر هفته باید
مادرش رو ببینم... فکر نمیکنی عذاب بکشم؟ کسی رو ببینم که با ندونم کاریاش باعث شد
آقاجونم سخته کنه؟؟؟ به نظرت میتونم؟

نوید بغلم کرد و گفت: باشه... باشه... آروم باش عزیزم... آروم باش...

کمی که آرومتر شدم گفتم: نازی... این راهش نیست که تو بهشون جواب مثبت بدی... من بهت قول میدم بابا رو راضی کنم... تو فقط صبور باش... زندگی تو تباه نکن دختر خوب... آگه هم بابا قبول نکرد... من و تو و امیر... میریم... از این شهر... آگه خواستین از این کشور... میریم جایی که دست کسی بهمون نرسه و کنار هم شاد باشیم... خیره به چشمای اشکی برادرم بودم... برادری که برام بیشتر از برادر بود...
- مطمئنی این کار درسته؟

نوید سرش رو تند تند تکون داد و گفت: آره... آره... من بهت قول میدم بابا رو راضی کنم... قول بده صبور باشی و کم نیاری... باشه؟ نمیخوام تو زندگیت حسرت بخوری که چرا برای عشقت نجنگیدی... حسرتی که سالهاست من دارم مزه تلخش رو میچشم...
- اما تو تمام تلاشت رو کردی...

نوید: کافی نبود... باید بیشتر مبارزه میکردم... نباید از دستش میدادم...
با تردید گفتم: هنوز هم دیر نشده...
نوید نگاهم کرد...

- هنوزم میتونی به دست بیاریش...

نوید: اون منو نمیخواد... مثل اون سالها... باز منو رد میکنه... نمیخوام سنگ رو یخ بشم...

- نمیشی... مطمئن باش... میدونم نباید اینو بگم ولی... سها... دلش با توه... من مطمئنم...
نوید: از کجا میدونی؟

- اون روز که توی بیمارستان اومد ملاقاتم بهم گفت... گفت توی انتخاب همسر آینده اش حق تصمیم گیری نداشته... گفت تقصیر اون نبوده... من میدونم قضیه چیه ولی به حرفاش مطمئنم... آگه ایندفعه هم نشه... معلوم میشه یه نفر چوب لای چرخمون میذاره... اما... نوید... اگر تو میتونی با عمه راضیه و اتفاقای گذشته کنار بیایی... بهتره دست به کار بشی...

نوید: تو... مطمئنی که... من... من میتونم از پشش بر پیام؟
- معلومه که میتونی...

نوید خنده تلخی کرد و گفت: آخه... چون قبلا چندبار... جواب... رد شنیدم... حس میکنم ایندفعه هم...

-: من اینطور فکر نمیکنم...

باصدای زنگ در نوید خندون گفت: بدو شوهرت اومد...

مشتی به بازوش زدم و با اعتراض گفتم: نوووووید...

نوید: جان نوید... بدو بریم که الان مامان میاد سرمونو گوش تا گوش میبره.

خندیدم و همراه هم از اتاق خارج شدیم...

مامان و بابا کنار در ورودی منتظر ایستاده بودن...

نوید من رو فرستاد تو آشپزخونه و خودش به مامان و بابا پیوست...

نیم ساعتی بود که تو آشپزخونه نشسته بودم و با فنجونا بازی میکردم... تا اینکه صدای مردی بلند شد...

مرد: خب... دیگه بهتره بریم سر اصل مطلب...

بلند شدم و شروع کردم به چای ریختن...

صدای مامان بلند شد...

مامان: نازنین جان... دخترم... چند تا چایی بریز بیار...

فنجونا رو خیلی مرتب توی سینی گذاشتم و با فرستادن صلواتی خیلی آروم به سمت پذیرایی رفتم...

وقتی رو به روی مهمونا قرار گرفتم سلام آرومی کردم که همه متوجه من شدند و از جاشون بلند شدند.

-: بفرمایید خواهش میکنم.

و با اشاره بابا اول به سمت پدر پسره رفتم. چهره اش خیلی برام آشنا بود اما نمیدونستم کجا دیدمش. بعد پدر خودم و مادرامون و نوید و در آخر خواستگارم....

سینی رو جلوش نگه داشتم و سرم رو پایین انداختم و خیلی آروم گفتم: بفرمایید...

ممنون زیر لبی گفت و فنجون رو برداشت. از سر کنجکاوی نیم نگاهی به چهره اش انداختم تا ببینم چه شکلیه.

با دیدن چهره اش دهنم باز موند... اون اینجا چیکار میکرد؟...

متعجب و با فکری پر از سوالاتی مختلف کنار نوید نشستم.

صدای نوید رو کنار گوشم شنیدم: چرا چشمتا گرد شده؟

-:شناختیش؟

نوید:کی رو؟

-:پسره رو...

نوید با تعجب گفت:نه... مگه کیه؟

-:آرمانه دیگه... آرمان فتوحی... پسر دوست بابا که دوازده سال پیش رفتن آمریکا... من شش سالم بود و تو اون موقع یازده سالت بود. باید یادت باشه...

نوید دهنش باز مونده بود.

بعد از چند لحظه که به خودش اومد گفت:میگم چقدر چهره اش آشناس... حالا مطمئنی خودشه؟

-:آره... مطمئنم خودشه... تو این چند دقیقه حرفی از گذشته زده نشد مگه؟

نوید:نمیدونم... حواسم نبود... تو فکر بودم...

سری تکون دادم و حواسم رو جمع کردم ببینم بقیه چی میگن که مامان گفت:نازنین جان آقا آرمان رو راهنمایی کن به اتاقت...

از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و آرمان هم مثل جوجه ای که دنبال مامانش راه میوفته دنبال میومد...

در اتاقم رو باز کردم و کنار ایستادم تا اول اون وارد بشه که آروم گفت:اول شما بفرمایید...

تشکری کردم و وارد اتاقم شدم و آرمان هم پشت سرم اومد... من روی تخت نشستم و گفتم:هرجا راحتین بشینین...

آرمان هم صندلی کامپیوترم رو از پشت میز بیرون کشید و نشست...

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که آرمان گفت: نسبت به دوازده سال پیش همه چیز خیلی تغییر کرده... یادمه اتاق شما ترکیبی از صورتی و سفید بود قبلا...

-:بله... حدودا چهار سالی هست که دکور اتاقم رو عوض کردم...

لبخندی زد و گفت: شما و نوید هم خیلی تغییر کردین... مخصوصا نوید... چهره اش خیلی عوض شده...

لبخندی زد و گفت: شما هم خیلی تغییر کردین...

لبخندی زد و گفت: درسته...

و مکثی کرد و گفت: بهتره بریم سر موضوع اصلی. اول خودم رو کامل معرفی میکنم... آرمان فتوحی هستم تک پسر خانواده و نوه بزرگ خاندان فتوحی. بیست و شش سالمه و رشته تحصیلم هم حقوق بین الملل هست...

مکث کوتاهی کرد و گفت: اگر ممکنه شما هم... یه بیوگرافی مختصر از خودتون بگین.

-: منم نازنین سبحانی هستم. هجده سالمه و رشته تحصیلم هم ریاضی هستش.

آرمان: بسیار هم خوب. موفق باشین.

-: ممنونم.

آرمان: قبل از هر صحبت دیگه ای میتونم یه سوال شخصی ازتون بپرسم؟

-: بفرمایین خواهش میکنم.

آرمان: شما... به کسی علاقه دارین؟

با تعجب نگاهش کردم... مطمئن نبودم که به سوالش جواب بدم یا نه... میترسیدم به گوش مامان یا بابا برسه...

آرمان انگار ذهنم رو خوند چون گفت: هر پاسخی بدین بین خودمون میمونه...

خجالت کشیدم جواب بدم... حس میکردم گونه هام سرخ شدن...

آرمان خندید و گفت: بسیار خوب. متوجه شدم.

سرم رو پایین انداختم.

آرمان: منم به یه نفر علاقه مندم و به خاطر احترام به انتخاب مادر و پدرم اینجا هستم. میخواستم ببینم اگر شما هم کسی رو دوست دارین بریم بیرون و بگیم به توافق نرسیدیم. نظرتون چیه؟

-: موافقم.

آرمان: خوبه پس... (از جا بلند شد و دستش رو به سمت در گرفت و ادامه داد) بفرمایین خواهش میکنم...

از جا بلند شدم و همراه هم از اتاق خارج شدیم....

وارد سالن که شدیم مادر آرمان گفت: چی شد؟ عروس گلم دهنمون رو شیرین کنیم؟

آرمان نیم نگاهی به من کرد و رو به مادرش گفت: ما به تفاهم نرسیدیم...

مادر آرمان با چهره ناراحتی گفت: چرا آخه؟ مشکلتون رو بگید شاید بتونیم راهنماییتون کنیم و این ازدواج سر بگیره...

نه... مثل اینکه اینطوری همیشه... باید خودم دست به کار بشم... قبل از اینکه آرمان چیزی بگه، گفتم: خانم فتوحی... چیزی نیست که بشه با راهنمایی حلش کرد...

مادر آرمان که حرف من رو شنید و مخالفتم رو فهمید ساکت شد...

جمع در سکوت فرو رفته بود و هیچکس حرف نمیزد...

پدر آرمان هم که سکوت جمع رو دید گفت: پس... با این حساب... بهتره که ما زحمت رو کم کنیم و از خدمتتون مرخص بشیم...

بابا: این چه حرفیه؟ شام تشریف داشته باشین...

پدر آرمان: نه سبحانی جان... تو یه فرصت دیگه مزاحمتون میشیم...

بابا: هر جور خودتون صلاح میدونین...

و همه از جا بلند شدند و آرمان فتوحی با تشکر آرام و لبخندی خداحافظی کرد و رفت.

هنوز در خونه بسته نشده بود که نوید دست منو گرفت و کشید توی اتاقش و در رو بست...

منو نشوند رو صندلی میز کامپیوترش و خودش هم جلوم نشست و گفت: خب... تعریف کن ببینم چی میگفتین دوساعت؟

چند لحظه به خاطر حرکات نوید هنگ بودم اما وقتی به خودم اوادم با دیدن چشمای کنجکاویش و رفتارش زدم زیر خنده که در اتاق باز شد و مامان اوام داخل...

مامان: چیه؟ چرا میخندی؟ خوشحالی که پسر به این خوبی رو پروندی؟

بهت زده گفتم: مامان...

مامان با دیدن چهره متعجب من و نوید زد زیر خنده...

چشمام دیگه بیشتر از این باز نمیشد... قیافه نوید هم دست کمی از قیافه من نداشت....

مامان بعد از اینکه خوب خندید و اشکایی که به خاطر خندیدن از چشماش اوامده بود رو پاک کرد ، گفت: وای... قیافه هاتون خیلی جالب شده بود... شوخی کردم... درسته پسر خوبی بود ولی از مادرش خوشم نیومد... به زور میخواست با ما وصلت کنه... تازه شما که تو اتاق داشتین حرف میزدین کلی از زندگی توی آمریکا گفت و به قول شما کلاس گذاشت... خیلی افاده ای بود...

تا نیم ساعت من و نوید با دهن باز به غرغره های مامان گوش دادیم و مامان هم وقتی خوب غر زد و غیبت کرد گفت: خب... بگو ببینم چی گفتین تو اتاق؟

متعجب از رفتار مامان هرچی تو اتاق گفته بودیم به غیر از اینکه منم کسی رو دوست دارم رو گفتم...

مامان هم نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت: من یه سوال برام پیش اوامده؟

-: چه سوالی؟

مامان: آرمان نپرسید تو کسی رو دوست داری یا نه؟

-: هان... چرا چرا... پرسید...

مامان: خب... تو چی جواب دادی؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم... نگاهی به نوید کردم و گفتم: به نظرتون چی باید میگفتم؟... گفتم نه دیگه...

مامان: نوید میشه... چند لحظه مارو تنها بذاری؟

نوید از جا بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...

مامان: نازنین... میدونم پدرت این چند روز خیلی عجیب رفتار میکنه و رفتارش بدون منطقه... اما... اگر... کسی رو دوست داری... به من بگو... من مادرتم نازی... بهم بگو شاید بتونم پدرت رو راضی کنم... به من بگو نازی... بگو...

منتظر بهم زل زد....

-:خب...خب...

در باز شد و نوید او مد داخل و قبل از اینکه مامان چیزی بگه یا اعتراضی به او مدنش بکنه گفت: امیر علی...

مامان متعجب گفت: امیر علی چی؟ اتفاقی برایش افتاده؟

نوید: نه... اتفاقی نیوفتاده فقط... میدونم فالگوش و ایسادم کار درستی نبوده ولی اگر بخوام صبر کنم و چیزی نگم نازی با غرورش آینده اش رو تباه میکنه... کسی که نازی دوستش داره امیر علیه... حالا... شما میتونین بابا رو راضی کنین که با این ازدواج موافقت کنه؟

مامان متعجب نگاهش رو بین من و نوید گردوند و رو به من گفت: نوید راست میگه؟ امیر علی رو میخوای؟

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم که توی آغوش گرم مامان فرو رفتم...

مامان: الهی من قربونت برم... دخترم عاشق شده...

پیشونیم رو بوسید و گفت: هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا به عشقت برسی...

و از جا بلند شد و گونه نوید رو هم بوسید و با خوشحالی از اتاق بیرون رفت...

منم از جا بلند شدم و نوید رو محکم بغل کردم و گفتم: ممنون داداش... برادری رو در حق تموم کردی... مرسی...

نوید خندید و گفت: به عشقت برسی...

کوبیدم به بازوش و گفتم: تو هم همینطور...

خنده اش جمع شد و صورتش جدی شد...

متعجب از تغییر حالتش بودم که نوید گفت: به مامان چیزی نگی ها... اول باید خودم با سها حرف بزنم...

-:باشه...

نوید هم پیشونیم رو بوسید و گفت: بریم شام بخوریم که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد...

به آشپزخونه رفتیم...بابا پشت میز نشسته بود و مامان هم درحالی که میز رو میچید با بابا حرف میزد...

اول فکر کردم درمورد من داره حرف میزنه ولی بعد فهمیدم درمورد دستوریخت کیکی که توی مجله خونده میگه...

بابا هم خیلی جدی به حرفای مامان گوش میکرد و بعضی اوقات هم درمورد ترکیبات کیک اظهار نظر میکرد...

من و نوید نگاهی به هم کردیم و شروع کردیم به ریز ریز خندیدن...

هنوز داشتم یواشکی میخندیدم که نوید آرنجش رو توی پهلوام کوبید...

بر اثر ضربه یهو صاف نشستم که دلیل ضربه رو فهمیدم....

مامان و بابا ساکت شده بودن و به ما زل زده بودن...

منم سریع به سقف آشپزخونه زل زدم و انگار نه انگار که مامان و بابا دارن نگاهم میکنن....

اونا هم که دیدن ما پررو تر از اونیم که به روی خودمون بیاریم حرف زدن رو از سر گرفتن...

بعد از خوردن ناهار و شستن ظرفا همراه نوید ، داشتم به سمت اتاقم میرفتم که بابا صدام زد و گفت: نازنین...میخوام باهات صحبت کنم بابا...حوصله داری؟

لبخندی به بابای لجباز این روزهام زدم و گفتم: البته بابا...من همیشه برای شما حوصله دارم...

بابا هم لبخند کمرنگی زد و گفت: پس بیا بریم تو حیاط هم یکم قدم بزنیم هم صحبت کنیم.

با بابا همراه شدم و به حیاط رفتیم.

درکنار هم مشغول راه رفتن شدیم و بابا سکوت رو شکست...

بابا: من میدونم تو دلت چی میگذره...میدونم که دلت پیش یکی از اون دوتا

گیره...اما...به نفع نیست نازنین...نه امیرعلی و نه سهند...

پریدم وسط حرفش و گفتم: آخه... چرا بابا؟

بابا خندید و گفت: پس حدسم درسته...

تازه فهمیدم چی گفتم... سرخ شدم از خجالت...

بابا بلندتر خندید و گفت: حالا نمیخواه خجالت بکشی...

کمی مکث کرد و جدی شد و گفت: با سهند مخالفم چون هم خیلی خشک و مغروره و هم میدونم تو نمیتونی با راضیه کنار بیای... با امیرعلی هم مخالفم چون... هم از سابقه درخشانش تو دختربازیش آگاهم و هم اینکه اون پسر محبت ندیده... نه از پدرش و نه از مادرش... نمیدونم میتونه بهت محبت بکنه یا نه...

بابا با سکوتش بهم اجازه فکر کردن داد...

درسته امیر دوست دختر داشته اما... هر آدمی میتونه عوض بشه... و... درمورد محبت ندیدن امیر اصلا با بابا موافق نیستم. امیرعلی مهربونترین پسریه که دیدم... بالاخره بعد از چند دقیقه فکر گفتم: شما... درست میگین بابا ولی...

سکوت کردم...

بابا انگار تردیدم رو از تو چشمام خوند چون گفت: الان نمیخواه نظرت رو راجع به حرفای من بگی... برو خوب فکر کن... با هرکسی غیر من هم میخوای مشورت کن...

سرم رو با خجالت پایین انداختم...

بابا: خجالت نمیخواه که بابا... تو حق داری در مورد آینده ات خودت تصمیم بگیری... اگر من صبر کردم و بعد از خواستگاری باهات صحبت میکنم به خاطر این بود که خواستم بهت یه مدت فرصت فکر کردن داده باشم... حالا هم پاشو بریم داخل... دیگه دیروقته... فردا کلاس نداری بابا؟ یه هفته هم هست کلاسات رو نرفتی.

-: فردا عصر کلاس دارم. با نوید میرم...

بابا سری تکون داد و چیزی نگفت...

بعد از شب بخیر گفتن و بوسیدن صورت مامان که فهمیدم حرفای اون باعث شده بابا با خودم صحبت کنه، به اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم و در عرض سه ثانیه بیهوش شدم...

با احساس تکون شدیدی سیخ سر جام نشستم که پتو توی پاهام پیچید و چون نزدیک لبه تخت بودم روی زمین پخش شدم... آخخخ...

نگاهی به نوید که داشت هر هر میخندید کردم و گفتم: الهی نصف بشی...

خندش بلندتر شد و گفت: پاشو که دوستت زنگ زد گفت ساعت کلاست عوض شده... دو ساعت دیگه کلاست شروع میشه... منم شرکت رو پیچوندم امروز که تو رو ببرم کلاس... پس پاشو تا پشیمون نشدم....

-: من آخر از دست این استاد سخته میکنم... یه بار درست و حسابی کلاس نداشتیم... من شک دارم تو کنکور رتبه بیارم...

نوید خندید و گفت: من مطمئنم...

با ذوق گفتم: از چی؟؟؟

نوید با خنده ای که سعی در کنترلش داشت گفت: اینکه تو... هیچی نمیشی...

با حرفی که زد ذوقم کور شد... چنان جیغی سرش زدم که نوید گوشاش رو گرفت و به سرعت از اتاق خارج شد و منم دنبالش کردم...

-: میکشمت نامرد...

نوید همونطور که می دويد گفت: غلط کردم غلط کردم... منو نخورررر... تورو خدا منو نخورررر...

ایندفعه جیغ بلندتری کشیدم که مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: ای زه — مار... چتونه شما خونه رو گذاشتین رو سرتون؟؟؟

نوید پرید پشت مامان و گفت: میخواد منو بخوره... کمک...

مامان نیشگونی از دستش گرفت و گفت: تو دیگه ساکت شو ذلیل مرده...

نوید درحالی که بازوش رو ماساژ میداد گفت: دست شما درد نکنه... من چیکار کنم با اینهمه محبت؟؟؟

مامان بدون توجه به حرف نوید پشت چشمی نازک کرد و رفت تو آشپزخونه...

من که هنوز تو کف حرکت مامان بودم باصدای نوید به خودم اومدم...

نوید: نازی...

-:هان...

نوید: بگو بله... هان چیه؟... میگم مامان چرا اینطوری شده؟

-:چطوری شده؟

نوید: قبلا از این حرکتا نمیرفت...

-: بیخیال... وقتی دوتا مرجع تقلید (به خودم و خودش اشاره کردم) داشته باشه همین میشه دیگه....

نوید خندید و لپمو محکم کشید و گفت: نمک نریز... بدو کلاست دیر نشه...

رفتم تو آشپزخونه و در حالی که لپم رو ماساژ میدادم تا دردش آروم بشه برای خودم لقمه گرفتم و به سمت اتاقم رفتم...

داشتم لقمه رو گاز میزدم که یهو غیب شد...

اوا... لقمه ام کو؟؟؟... یه نگاه به چپ... یه نگاه به راست... یه نگاه به پشت
سرم... نویددددد...

مشتی تو شکمش زدم که از درد خم شد...

در حالی که لقمه منو تو دهنش می چپوند گفت: چته؟ چرا وحشی بازی درمیزی؟

-: تو مگه صبحونه نخوردی که لقمه منو میدزدی؟ یا لا لقمه ام رو بده...

نوید: باشه یه لحظه صبر کن باید مراحل بازیافت رو کامل انجام بدم...

و انگشتش رو به سمت دهنش برد که یعنی میخواد بالا بیاره...

جیغ بنفشی کشیدم که نوید هول گفت: غلط کردم... فقط جیغ نزن...

-: عوضی... کثیف... میکروب... آلوده...

نوید: باشه باشه... تو خون کثیف خودتو آلوده نکن... برو حاضر شو بریم... دیر شدها...

مشت محکمی به بازوش زدم و به اتاقم رفتم....

مانتو سبز رنگمو پوشیدم و شال مشکی و شلوار کتان مشکی...

برای تنوع مداد مشکی هم تو چشمام کشیدم که جلوه چشمای طوسی رنگم رو دوبرابر کرد...

بعد از برداشتن کوله ام از اتاق خارج شدم و به سمت نوید رفتم که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود...

-:من حاضرم...پاشو بریم....

نوید نیم نگاهی بهم کرد و گفت:مگه با نوکرت حرف میزنی؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و ادای فکر کردن درآوردم و گفتم:والا شباهتتون که زیاده...

نوید بلند شد و گفت:بسه...اگه بخوام باتو کل کل کنم از کار و زندگی میوفتم...بیا بریم...

سوار ماشین که شدیم نوید خواست چیزی بگه که یهو ساکت شد و دقیق بهم زل زد و بعد یهو گفت:مداد کشیدی تو چشمت؟

-:آره...چطور مگه؟

نوید:چشمای خودت به اندازه کافی رنگش تو چشم هست...واسه چی آرایش کردی؟
چشمام گرد شد...

-:آرایش؟؟؟!!!جون هرکی دوست داری غیرتی نشو داداش...یه مداد ساده اس فقط...

نوید پوفی کشید و گفت:بار آخری باشه که از این کارا میکنی ها...

بهت زده فقط به نوید نگاه میکردم...نه بابا...انگار اونقدری که فکر میکردم زندگی اونورآب روش تاثیری نداشته...

وقتی رسیدیم به محض اینکه از ماشین پیاده شدم تو آغوش یه نفر فرو رفتم...

وقتی صدای بغض دارش رو شنیدم به خودم اومدم و منم بغلش کردم...

دریا:خیلی دلم برات تنگ شده بود نازی بی معرفت...اون روزایی که تو بیمارستان بستری بودی اومدم دیدنت اما مامانت گفت نمیذاری کسی بیاد ملاقاتت...خیلی خری نازی...

-:فدای این محبتتم دوستم...منم دلم برات تنگ شده بود...

دریا خندید و گفت:قربونت...اصلا قابلیت رو نداشت...

صدای نوید بلند شد:بابا زشته تو خیابون...نازی برید تو الان کلاستون شروع میشه ها....

-باشه... بریم دریا... خداحافظ نوید... دوساعت دیگه بیا دنبالم...

و در ماشینش رو که هنوز باز بود بستم و همراه دریا وارد کلاس شدیم...
کل ساعت کلاس رو حرف زدیم و غرغره‌های استاد رو به جون خریدیم...
تمام اتفاقات رو برای دریا تعریف کردم...

دریا: حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم... گیجم... از یه طرف حرفای بابا به نظرم درسته و از طرف دیگه امیرعلی از نظر خودم بهترینه...

با صدای استاد نگاهم رو از دریا گرفتم و به طرفش برگشتم...

استاد: خانوم سبحانی... سه جلسه گذشته رو که نیومدین خانوم... حالا که اومدین حداقل گوش بدین و از مطالب استفاده کنین...

-چشم استاد... در ضمن اگه نیومدم دلیم موجه بود... تصادف کرده بودم...

استاد: خب خداروشکر که سلامتین... گوش بدید لطفا....

سری تکون دادم و وقتی استاد پشتش رو به ما کرد دوباره مشغول حرف زدن شدیم....

بعد از کلاس از درآموزشگاه اومدم بیرون که صدای پیامک گوشیم بلند شد... نوید بود... نوشته بود: اینم از هدیه من خواهر عاشق پیشه... مواظب خودت باش....

هرچی فکر کردم نفهمیدم منظورش چیه اما به محض اینکه سرم رو بلند کردم فهمیدم...

مات مونده بودم... امیرعلی با یه تیپ شیک و یه لبخند خاص و مهربون رو لبش به ماشینش تکیه داده بود و به من زل زده بود...

دریا کنار گوشم گفت: واسه تو شیک و پیک کرده بیچاره... برو جلو... یکم تحویلش بگیر دل سرد نشه ازت....

-کار نویده.. ..

دریا: خداخیرش بده... تا باشه از این داداشا... برو دیگه... منم دارم میرم... بای بای...

و دستی تکون داد و سریع رفت....

دوباره به امیرعلی نگاه کردم... گچ پاش رو باز کرده بود....

آروم به سمتش رفتم که اونم تکیه اش رو از ماشین گرفت و به سمتم اومد....

امیر علی: سلام....

سرم رو پایین انداختم... از نگاه کردن به چشماش دوری میکردم... میترسیدم چشمام
علاقه ام رو لو بدن....

-: سلام....

امیر علی خندید و گفت: چه خجالتی شدی... خانوم من نباید اینجوری باشه...

با شنیدن جمله آخرش سریع سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که
گفت: باشه... ببخشید... بفرمایید بریم سرکار خانوم... دیر میشه ها....

داشت به سمت ماشین میرفتی که برخلاف میل باطنیم و حرف دلم گفتم: نباید میومدی
اینجا....

امیر علی سر جاش خشکش زد....

آروم به سمت برگشت و با چهره گرفته ای گفت: چرا؟

-: امیر علی.... اگه به گوش بابام برسه چی؟ به این فکر کردی؟

امیر علی با شنیدن حرفم بی خیال لبخندی زد و گفت: نمی رسه... نوید هومونو داره... بیا
بریم عزیزم...

به سمت ماشین رفتم که امیر علی در رو برام باز کرد و سوار شدم. ...

ماشین رو دور زد و کنارم پشت فرمون نشست و گفت: خب... کجا بریم خانومم؟

تو دلم قند آب میشد از خانومم گفتنش ولی اخم کردم و نگاهش کردم که گفت: تو ذوقم
نزن دیگه نازی... بعد دو هفته دیدمت.. بذار خوش باشم....

سرمو برگردوندم و دور از چشمش لبخند زدم....

امیر علی دوباره گفت: خب... کجا بریم؟

-: نمیدونم....

امیر علی: من یه کافی شاپ خوب میشناسم... بریم اونجا؟

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر خوشبویش رو که توی ماشین پخش شده بود به ریه هام کشیدم و با لبخندی گفتم: باشه... بریم...

امیر علی: آهان... حالا شدی نازی خودم... خندون و پر انرژی....

از حرفش و صداقت کلامش لبخندی زدم.....

بعد از ده دقیقه که با حرف زدناى امیر و سکوت من گذشت به کافی شاپ رسیدیم....

نمای بیرونش که خیلی قشنگ بود... امیر در ماشین رو برام باز کرد که دست از کنکاش نمای ساختمون برداشتم و به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم....

امیر علی خیلی رمانتیک رفتار میکرد... میخواست با این کاراش دلمو به دست بیاره و نمیدونست دلمو خیلی وقته بهش دادم....

امیر صندلی رو برام عقب کشید و خودش هم رو به روم نشست و گفت: خب خانوم... چی میخوری؟

منو رو زیر و رو کردم و گفتم: بستنی...

امیر علی لبخند شادی زد و گفت: ای جونم تفاهم...

بعد هم گارسون رو صدا زد و دوتا بستنی سفارش داد...

بعد از رفتن گارسون امیر علی کلی جوک گفت و مسخره بازی درآورد و اینقدر منو خندوند که از صدای خندمون بقیه عصبی شدن و گارسون هم میومد بهمون میگفت آروم تر باشیم ولی ما گوشمون بدهکار نبود....

-: وایای... امیر بسه تورو خدا... الان میان بیرونمون میکنن....

امیر علی: نه بابا... بیخیال... دنیا دوروزه... راستی این جوکه رو شنیدی؟

و دوباره روز از نو روز از نو....

گارسون بستنی ها رو آورد و روی میز گذاشت و یه نگاه عصبی بهمون انداخت و دور شد....

امیر علی با دیدن اخم گارسون نمایشی آب دهنش رو قورت داد و مثلاً ترسیده گفت: خیلی عصبی بود مگه نه؟

با دیدن ادا و اطوار های امیر و مسخره بازی هاش خنده ام گرفته بود شدید اما میترسیدم
بخندم و بیان بیرونمون کنن....

امیر علی: قربون خنده هات... بخند بابا....

زدم زیر خنده که صدای چندتا دختر رو که میز کناریمون نشسته بودن رو شنیدم....

دختره: خدا شانس بده... پسره چقدر خوشگله... تو گلوش گیر کنه... حیفه این پسر...

یکی دیگه از دخترا گفت: به نظر من که بهم میان... دختره هم خوشگله... تپلی هم

هست... دوست داشتتیه... ..

دختره قبلی ایشی گفت و غرغرکنان ادامه داد: برو بابا... کجا دختره خوشگله... تازه تپلم

نیست و چاقه... این دوتا زمین تا آسمون با هم فرق میکنن....

امیر علی هم که انگار شنیده بود اون دخترا چی گفتن اخمی کرد و از جا بلند شد و به

سمت میزشون رفت... سرش رو پایین برد و نمیدونم چی گفت که دختره اخمی کرد و

بعد نگاه پر از کینه ای که به من انداخت از کافی شاپ بیرون رفت....

دوست دختره هم لبخندی زد و گفت: امیدوارم خوشبخت بشین... خیلی به هم دیگه میان.

...

امیر علی نگاه پر محبتی به من کرد و گفت: ممنونم خانوم...

اون دختره هم رفت و امیر علی هم برگشت سر جاش...

-:چی بهشون گفتی امیر؟

امیر علی خندید و گفت: بیخیال... بستتی رو بخور که آب شد....

منم خندیدم و مشغول بستتی خوردن شدیم که صدای گوشیم بلند شد....

گوشی رو از کیفم بیرون آوردم... نوید بود...

نگاهی به امیر کردم و تماس رو وصل کردم...

-:جونم داداش؟

صدای نگران نوید به گوشم خورد: نازی کجایی؟

با تعجب گفتم: کافی شاپیم داداش....

نوید: برو خونه نازی... بابا فهمیده با امیر بیرونی... برو خونه... هرچه سریع تر....

-چی میگی نوید؟ از کجا فهمیده؟

نوید: نمیدونم نازی... نمیدونم. ...

-:خب من پیام خونه که بابا منو میکشه. ...

نوید: نترس. منم دارم میام... به امیر هم بگو بمونه.... از عشقتون دفاع کنید... منو و

مامان پشتتونیم. ... زود بیاین. ..

و تماس رو قطع کرد....

مات فقط به رو به رو نگاه میکردم...

صدای نگران امیر علی رو شنیدم....

امیر علی: چی شده نازی؟

-:امیر... بابام....

امیر علی: بابات چی؟ نصفه جون شدم... بگو دیگه....

زل زدم تو چشماتشو گفتم: بابام فهمیده....

امیر علی خشکش زد...

با لکنت گفت: چ... چی؟ چطو... چطور؟

-:نمیدونم... ولی نوید گفت بریم خونه... باهم... گفت باید از عشقمون دفاع کنیم....

امیر علی دهن باز کرد تا چیزی بگه اما یهو زل زد تو صورتتم و نیشش باز شد...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

امیر علی: تو چی گفتی؟

-:گفتم باید بریم خونه....

امیر علی: نه نه... بعدش چی گفتی؟

-:گفتم باید بریم از عشقمون دفاع کنیم... چیه مگه؟ این حرفم خند....

یهو متوجه حرفم شدم و زل زدم تو چشمای خندون امیر...

امیر علی با نگاه مهربونی گفت: قربون اون دلت برم که واسه من تپیده....
با خجالت سر مو پایین انداختم و سریع از جا بلند شدم....
-باید بریم دیر میشه....

امیر علی خندون بلند شد و صندلی رو به حالت قبلش برگردوند و خیلی بیخیال رفت تا صورت حساب رو پرداخت کنه....

وقتی برگشت سوییچ رو تو دستش چرخوند و گفت: بریم؟

حرصی نگاهش کردم و گفتم: تو چرا اینقدر خونسردی؟ من دارم از استرس میمیرم....

امیر علی: خدا نکنه عزیزم... خوب عمو که آدم آرومیه.. چرا باید بترسم؟

-:خیلی ریلکسی به خدا...

امیر علی خندید و گفت: بیا بریم.... الان پدر خانوم عصبانیه.. بریم آرومش کنیم...

-:دقیقا چطوری آرومش کنیم؟

امیر علی خیلی بامزه سرش رو خاروند و گفت: هنوز به این مورد فکر نکردم....

بعد هم نیشش رو باز کرد....

از حالتش خنده ام گرفت...

امیر علی: آخ قربون خنده ات... بیا بریم که الان بابات سر مو مییره..

سوار ماشین شدیم....

امیر علی نگاهی به من کرد و گفت: پیش به سوی سرنوشت....

کلید رو توی در انداختم و در رو باز کردم و با امیر وارد شدیم....

با استرس به خونه نگاه کردم و شونه به شونه امیر در سکوت به سمت در رفتیم... به محض اینکه در رو باز کردم بابا رو دیدم که توی سالن راه میرفت...

با باز شدن در به سمت ما برگشت.... اول نگاهش به من خورد و بعد امیر رو پشت سرم دید... در طی چند ثانیه بابا مثل گوجه سرخ شد....

با قدم های بلند به سمتون اومد و رو به روی من ایستاد و در کسری از ثانیه گونه چپم سوخت....

صورتم به سمت راست چرخیده بود...دستم رو روی گونه ام گذاشتم...خیلی محکم زد...بابا تا حالا دست روم بلند نکرده بود...

دلخور نگاهش کردم...گرمای خون رو کنار لبم حس میکردم...

همون موقع صدای در خونه اومد و صدای پای یه نفر که روی سنگ فرش حیاط میدوید....

بعد از چند ثانیه هیكل نوید تو چارچوب در قرار گرفت...

نگاهی به من و بابا و امیر کرد و گفت:چیکار کردی بابا؟

به سمت من اومد و سرمو تو آغوشش گرفت...

بابا داد زد:تو دخالت نکن نوید...به تو مربوط نیست....

نوید گفت:اتفاقا برعکس...کاملا به من مربوطه...چون من میدونستم نازی امروز با کی وکجا میره...اصلا خودم گفتم برن...

بابا داد زد:تو غلط کردی....اصلا تو چیکاره ای که بهش اجازه دادی بره...

بعد هم برگشت سمت امیر و گفت:به چه حقی با دختر من بیرون؟هااااان؟

جوری داد زد که من چشمم از ترس بسته شد...

مامان بیچاره اومد جلو با ترس بازوی بابا رو گرفت و گفت:آروم باش توروخدا. ...

بابا بازوش رو از دست مامان درآورد و گفت:چجوری آروم باشم آخه؟این دختری بود که من تربیت کردم؟

بعد رو به امیر کرد و خواست دوباره چیزی بگه که نوید گفت:بابا...این دوتا همدیگه رو دوست دارن...فکر نکنم کمک کردن به دوتا عاشق برخلاف ارزش های اخلاقی باشه...

بابا با حرص به صورت خونسرد نوید نگاه کرد و گفت:من قبلا تلاشم رو برای رسوندن دوتا عاشق به هم کردم...فکر کنم یادت باشه که سنگ روی یخ شدم اونم نه یک بار بلکه پونزده بار...

نوید خشکش زده بود....بابا داشت در مقابل حرف منطقی نوید گذشته رو به رخ میکشید....

ایندفعه من زبون باز کردم...نمیذارم حال داداشم بد بشه...

-بابا...تقصیر من بود...هیچکس هیچ گناهی نداره...من...

اما حرفم با دیدن دست بابا که بالا رفت قطع شد و از ترس چشمامو بستم و منتظر سیلی دوم شدم...اما هر چی صبر کردم خبری نشد....

با ترس چشمامو باز کردم...یه نفر دست بابارو گرفته بود...به دست محافظم نگاه کردم....امیر بود...

صدای امیر توی گوشم پیچید:اگه قرار باشه کسی سیلی بخوره اون منم نه نازنین...نمیذارم کسی دست روش بلند کنه...حتی شما که پدرشی عمو...

بابا دستش رو از دست امیر بیرون کشید و به سمت مبل رفت و نشست...دستاشو به زانوش تکیه داد و سرشو تو دستش گرفت....

بعد از چند دقیقه که با ترس دست امیر رو چلوندم صدای گرفته بابا سکوت رو شکست...

بابا:میخوام با امیر علی تنها حرف بزنم....برید بیرون...

مامان و نوید رفتن بیرون....

با ترس به امیر نگاه کردم که لبخند اطمینان بخشی بهم زد و آرام گفت:از هیچی نترس...من تمام تلاشمو برای رسیدن به تو میکنم...

و دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت در هدایت کرد و دور از چشم همه سریع پیشونیم رو بوسید و در سالن رو بست....

آرامشی که از بوسه اش بهم تزریق شده بود همه وجودم رو گرفت و آرام شدم....

نوید کنارم ایستاد و به چهره خونسردم نگاهی کرد و گفت:امیر چی گفت بهت اینقدر آرام و ریلکسی؟

-:خصوصی بود....

و به قیافه حرصی نوید خندیدم و به سمت مامان رفتم و کنارش نشستم....

مامان دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گونه ام رو بوسید و گفت: اصلا غصه نخور
مامان جان... اگر بابات هم نذاره من خودم کمکتون میکنم... اصلا با نوید برید
پاریس... اونجا ازدواج کنید و زندگی کنید... تو فقط غصه هیچی رو نخور... باشه دخترم؟

با شنیدن حرفای مامان اشک تو چشمام جمع شد... من همیشه فکر میکردم هرچی پیش
بیاد مامان طرف بابا رو میگیره و از اون پشتیبانی میکنه ولی حالا همه چیز برعکس
تصورات من بود....

مامان رو محکم بغل کردم و اشکام جاری شد....

مامان هم محکم منو به آغوشش فشرد...

صدای هق هق من تنها صدایی بود که سکوت رو می شکست...

با باز شدن در سالن با سرعت از بغل مامان بیرون اومدم...

امیرعلی و بابا از در سالن خارج شدن... بابا نگاهی به چهره های ما انداخت و
گفت: دوست داشتم دخترم رو حالا حالا ها پیش خودم نگه دارم ولی انگار قسمت
نیست... خوشبخت بشی بابا...

بهت زده به صورت خندون بابا نگاه میکردم... یعنی همه چی حل شد؟ یعنی میتونم با امیر
ازدواج کنم؟ یعنی تموم شد؟...

با درک کردن موضوع به خودم اومدم و جیغ بلندی زدم که نوید زد زیر خنده و مامان و
بابا هم همراهیش کردن فقط امیر با لبخند مهربونی بهم نگاه میکرد... تو چشمای عسلیش
زل زده بودم و نگاه ازش نمیگرفتم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای سرفه نوید به خودم اومدم...

نوید: میگم... مامان و بابا که ماشاءالله خودشون باتجربه ان.. نمیگین یه جوون مظلوم
مجرد بی تجربه (به خودش اشاره میکرد) اینجا حضور داره یه موقع دلش از این نگاه
های عاشقونه میخواد؟

مامان با حرص نگاهش کرد و گفت: وایسا... یه تجربه ای نشونت بدم....

دست مامان که به سمت دمپایش رفت نوید جیغ زنونه ای کشید و شروع کرد به
دویدن....

مامان هم نامردی نکرد و نشونه گرفت و.... بوم.... دمپایی تو سر نوید فرود اومد....

صدای خندمون فضا رو پر کرده بود....

نوید اخمو درحالی که سرش رو گرفته بود به سمتمون اومد و گفت: آره... باید هم بخندید... منم بودم میخندیدم. ..

مامان با خنده گفت: غصه نخور مامان جان... خودم برات آستین بالا میزنم تا دیگه جوون مظلوم بی تجربه نمونی...

با این حرف مامان چهره نوید در هم شد... خنده ام قطع شده بود و حالا با نگرانی به نوید نگاه میکردم...

نوید خنده بی صدایی کرد و دمپایی مامان رو جلوی پای مامان روی زمین گذاشت و گفت: نمی خواد مامان جان... من الان خوشحالم.. زندگیم خوبه... نیازی به همسر ندارم....

بعد هم صاف ایستاد و گفت: من باید برم جایی کار دارم... شاید دیر پیام... نگران نشید... فعلا....

دستی برامون تکون داد و به سمت در خونه رفت...

جلوی در ایستاد و به سمتمون برگشت و گفت: راستی.... آجی کوچولو برات خوشحالم... خوشبخت بشی....

و از در خارج شد...

نگاهی به چهره مغموم مامان کردم و رو به جمع گفتم: من باید یه چیزی به نوید بگم... زود برمیگردم....

به سمت در دویدم و سریع رفتم تو کوچه...

نوید داشت سوار ماشینش میشد...

-:داداش....

با صدای من مکثی کرد و گفت: جانم؟

به سمتش رفتم و گفتم: میخوای من با مامان صحبت کنم؟

نوید: راجع به چی؟

با تردید گفتم: سها...

نوید لبخند غمگینی زد و گفت: نه نازی... نیازی نیست...

-:اگه واقعا دوشش داری بذار من با مامان و بابا حرف بزنم....

نوید در ماشینش رو عصبی بست و گفت: بفهم نازی... سها دیگه اون سهای چند سال پیش نیست... اون...

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: مامان قبول نمیکنه کسی رو که ازدواج کرده بوده رو برای من خواستگاری کنه... میفهمی؟

-:داداش... من....

مشت محکمی روی سقف ماشین کوبید که از ترس چند قدم به عقب رفتم...

داد زد: گفتم نه نازی... بس کن...

صدای بلندش باعث شد بغض کنم و اشک تو چشمم جمع بشه...

چند قدم دیگه رفتم عقب و با صدای لرزون از بغض گفتم: باشه... هر جور تو بخوای... ..

بعد هم سریع به سمت خونه رفتم و به صدا زدن های نوید هم توجه ای نکردم....

وارد حیاط شدم و در رو پشت سرم بستم... فقط امیر علی تو حیاط بود...

با دیدن من به سمتم اومد....

-: مامان و بابا کجان؟

امیر علی: رفتم داخل... چی شد؟ چرا این شکلی شدی؟

بغضم قورت دادم و لبخند مصنوعی زدم و گفتم: چه شکلی؟

امیر علی جلوتر اومد و سرمو تو آغوشش گرفت و گفت: صدای داد نوید رو شنیدم... چی شده؟

بغضم دوباره برگشت... قطره اشکی از چشمم روی گونه ام چکید... نفس عمیقی کشیدم که عطر خوشبوی امیر وارد ریه هام شد... با صدای پر بغضی گفتم: با خودش هم لج کرده... داره خودش رو نابود میکنه...

امیر سرمو نوازش کرد و گفت: نوید پسر عاقلیه.. هر کاری بکنه با فکره... نمیدونم چی شده ولی... امیدوارم این دفعه هم نوید کار درست رو انجام بده... ..

بعد هم سرمو از آغوشش بیرون آورد و پیشونیمو بوسید و گفت:دیگه نبینم خانومم گریه کنه ها...بیا بریم که مامان و بابات منتظرن....

بعد هم انگشتاش رو تو انگشتام قفل کرد و به سمت ساختمون رفت...

-:امیر....

امیرعلی :جانم؟

-:دستمو ول کن...

از حرکت ایستاد و با چشمای گرد به سمت برگشت و گفت:چرااا؟

-:آخه....بابام مارو اینجوری ببینه هم من رو هم تو رو گردن میزنه...

بعد هم دستمو زیر گردنم کشیدم

امیرعلی خندید و دستمو ول کرد و گفت:بیخشید...حواسم نبود پدرخانومم حساسه....

بعد هم چشمکی به من زد و به سمت ساختمون حرکت کردیم.....

(از زبان نوید)

با رفتن نازی و بسته شدن در کلافه توی ماشین نشستم...

دل خواهرم رو هم شکستم....لعنت به من....لعنت به عشق...

سرمو روی فرمون گذاشتم...حالا چیکار کنم؟چهره سها جلوی چشم اومد....خنده

هاش...غم چشماش...شیطونیای قبل از ازدواجش...

آه پر حسرتی کشیدم و ماشین رو به حرکت درآوردم...قبل از هر چیزی باید با خودش

حرف بزنم. ...

کنار کافی شاپی پارک کردم و موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم...

با تردید نگاهی به شماره سها انداختم....یعنی کارم درسته؟

بالاخره بعد از چند دقیقه فکر دکمه سبز رو لمس کردم

صدای قشنگش که توی گوشم پیچید نفس عمیقی کشیدم و گفتم:سلام...دختر عمه....

سها معلوم بود جا خورده...میدونستم شماره من رو نداره...منم شماره اش رو از گوشی

نازی برداشته بودم....

بعد از چند ثانیه انگار به خودش اومد و گفت:س...سلام...

بدون معطلی رفتم سر اصل مطلب:امروز برای نیم ساعت وقت داری؟میخواستم باهات صحبت کنم...

یه لحظه فکر کردم تماس قطع شده....

-:الو...سها...

سها:ب...ب...بله...

-:فکر کردم تماس قطع شده...وقت داری؟

سها:آره...

-:خیلی خب...الان یه آدرس برات میفرستم...بیا اونجا...

سها:باشه...

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم و آدرس رو برایش پیامک کردم...

از ماشین پیاده شدم و به سمت کافی شاپ رفتم...

با دیدن سها دستمو برایش بلند کردم ...

به سمت اومداز جا بلند شدم و سلام کردم...

آروم و زیر لب جوابم رو داد...

صندلی رو برایش عقب کشیدم و گفتم:بفرما بشین دختر عمه...

سها:ممنون...

نشست و منم رو به روش نشستم و گفتم:خب...چی میخوری؟

و منو رو به دستش دادم...

سها:ممنون...چیزی نمیخورم. ..

اخم کوچکی کردم و گفتم:نمیشه که...سفارش بده ...

انگار از جدی شدنم ترسید چون گفت:یه لیوان آب...

سری تکون دادم و دستمو برای گارسون بلند کردم...

چند لحظه بعد گارسون کنار میز اومد و گفت:چی میل دارین قربان؟

نگاهی به سها کردم و گفتم:دو تا بستنی و یه لیوان آب...

گارسون یادداشت کرد و رفت...

رو به سها کردم و گفتم:خب...چه خبر دختر عمه؟سهند خوبه؟عمه؟

سها در حالی که به میز خیره شده بود گفت:خوبن...

سکوتی بینمون بوجود اومد...نمیدونستم چه جوری شروع کنم که سها خودش کمکم کرد...

سها:پسردایی گفتی با من حرف داری...خب....من منتظرم...

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:آره...حرف دارم...میخوام....میخوام...نظرت رو....راجع به خودم بدونم...هم قبل از ازدواجت و هم الان....

سها با تعجب نگاهم میکرد...

-:خودت احساس منو میدونی...نیاز به گفتن نداره...ولی من از احساس تو بی خبرم...میخوام بدونم....

سها سرش رو پایین انداخت و گفت:چه اهمیتی داره که احساسم چیه؟سالها گذشته...

-:میدونم...شاید برای تو مهم نباشه ولی برای من مهمه...

سها نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد...

برق اشک رو تو چشمای قشنگش میدیدم ولی سعی کردم مثل همیشه ظاهر خودم رو حفظ کنم....

سها:یه چیزایی هست که نمیدونی...یعنی هیچکس نمیدونه....

با کنجکاوی نگاهش کردم....

سها نگاهی به چهره کنجکاو من انداخت و خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون ساکت موند...

گارسون سفارش ها رو روی میز گذاشت و رفت....

سها لیوان آب رو برداشت و کمی ازش خورد و گفت: قضیه برمیگرده به اون روز ها که تو میومدی خواستگاری و من جواب رد میدادم...

نگاهی به من کرد و گفت: من هیچ وقت جوابم به تو منفی نبود نوید... هیچوقت... وقتی مامان گفت که میخواین بیاین خواستگاری از خوشحالی داشتم بال درمیاوردم اما... حال خوشم عمرش خیلی کم بود... مامان گفت... گفت حق ندارم به تو جواب مثبت بدم... با تعجب و ناباوری نگاهش میکردم...

سها ادامه داد: مامان اون روزا درگیر گرفتن ارثیه اش بود... با کل خانواده دعوا کرده بود و شدیدترین دعوا هم بین مامان من و پدر تو بود... مامان لج کرده بود... هی چی بابا بهش گفت دست از کاراش برداره گوش نکرد... بابا ، مامان رو خیلی دوست داشت... وقتی دید مامان به کاراش ادامه میده حرف روی حرفش نیارود و کاری به کارش نداشت... زندگیمن اون موقع دست کمی از جهنم نداشت... وقتی اومدی خواستگاری مامان پاشو توی یه کفش کرد که نه... من نمیذارم تو با نوید ازدواج کنی... وقتی دید من کوتاه نمیام گفت....

بغضش شکست و اشک روی گونه های ظریفش جاری شد... سریع دستش رو بالا آورد و اشکاش رو پاک کرد

با گریه ادامه داد: گفت... یا خانوادت یا نوید...

حرفایی که میزد توی گوشم تکرار میشد... نگاه ناباور و متعجبم خیره صورت اشکی سها بود...

سها با هق هق آرومی ادامه داد: من خانوادم رو دوست داشتم... تورو هم همینطور... من نمیتونستم از خانواده ام جدا باشم و هیچوقت نبینمشون... نوید من چاره ای نداشت... شاید اگر تو رو انتخاب میکردم بعد از چند سال همه چیز حل میشد...

قطره های درشت اشک گونه های سها رو میشستن...

لیوان آب رو بدست سها دادم ...

کمی از آب خورد...

-: الان خوبی؟

سری تکون داد و گفت: بعد از تو... اون پسره اومد خواستگاری... مامان هم بدون معطلی جواب مثبت رو از طرف من داد و من رو پای سفره عقد نشوند... تا به خودم اومدم دیدم

یه همسر اجباری کنارم دارم که هیچ اهمیتی برام نداره...حتی نره ای از فکر من رو به خودش مشغول نمیکرد...نسبت بهش بی تفاوت بودم...اونم که این رفتار منو دید ادیتاش شروع شد...اوایل خیلی اذیتم نمیکرد اما...بعد از فوت بابا رفتار من نسبت بهش بدتر شد و رفتار اون هم همینطور...هر روز...هر روز با کمر بند به جونم میوفتاد...نمیذاشت خانوادم رو ببینم...تو خونه حبسم کرده بود....

دستام رو از زور خشم مشت کرده بودم....

سها ادامه داد: بالاخره سهند خونش به جوش اومد...یه دعوی حسابی و بعد هم مهر طلاقیه که تو شناسنامه ام خورد...مامان با دستای خودش منو بدبخت کرد...سهند رو هم همینطور...سهند حتی میترسه به مامان بگه که...نازی رو میخواد....

با اومدن اسم نازی اخمی کردم و گفتم: نازنین...داره...ازدواج میکنه....

سها با تعجب نگاهم کرد...ناباوری تو نگاهش موج میزد....

با صدای ضعیفی گفت: با کی؟

-: امیر علی...امیر علی کامش...

سها چشماشو روی هم فشار داد...میتونستم حالش رو درک کنم...نگران سهند بود و منم بودم...اما انتخاب نازی امیر بود...

سها چشماش رو باز کرد و گفت: مامان با کارهایش زندگی من رو خراب کرد...به خاطر یه لجبازی بچگانه زندگیم رو نابود کرد...تا مدت ها افسرده بودم...نازی با کارهایش منو به زندگی برگردوند...اما سهند چی؟...

آهی کشید و سرش رو زیر انداخت...

بالاخره دهن باز کردم و گفتم: باورم نمیشه که...عمه...این کارها رو کرده باشه...چطور تونست با زندگی دخترش...بازی کنه...

سها نگاه خیرهش رو به من دوخت و گفت: گذشته دیگه گذشته...نمی خوام به اون دوران فکر کنم...اما لازم بود اینا رو بدونی تا بفهمی من از جنس سنگ نبودم...من بی احساس نبودم...حداقل نسبت به تو نبودم....

بعد هم از جا بلند شد و کیفش رو برداشت و گفت: دیگه باید برم...ممنونم که به حرفام گوش کردی...تا حالا نتونسته بودم اینا رو به کسی بگم...حتی روانشناسم....
خداحافظ...پسردایی....

و قبل از اینکه من بتونم چیزی بگم با سرعت ازم دور شد و از کافی شاپ بیرون رفت....

هضم حرفای سها خیلی سخت بود...اینکه همه تقصیر عمه راضیه باشه برام غیرقابل باور بود...دستی به صورتم کشیدم...کلافه بودم...خیلی زیاد...

از طرفی فهمیدن گذشته اذیتم میکرد و از طرفی تصور حال بد سهند بعد از فهمیدن ماجرای ازدواج نازنین...

صدای پیامک موبایلم بلند شد....

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و پیام رو باز کردم....

نازنین بود....

(فردا عصر خانواده عمو یوسف میان خواستگاری...میشه بیای دنبالم بریم خرید؟)

اوه...پسره هول نکرد دو روز صبر کنه....

لبخندی از شادی خواهرم روی لبم نشست و براش نوشتم:(آماده شو تا پنج دقیقه دیگه میام عروس کوچولو)

(از زبان سها)

همین که ماشین جلوی خونه توقف کرد اشکام رو پاک کردم و بعد از اینکه کرایه رو دادم از ماشین پیاده شدم...ماشین که حرکت کرد به سمت در خونه برگشتم...به سمت در رفتم و به دیوار کنارش تکیه دادم تا حالم جا بیاد...

دوباره یاد چهره متعجب و کلافه نوید افتادم و دوباره اشکام سرازیر شد....

بالاخره بعد از چند سال بهش گفتم...حقیقت رو گفتم...برام مهم نیست که چه فکری میکنه...فقط میخواستم بدونه که منم دوستش داشتم...من بیشتر از اون سوختم...منم اذیت شدم...اون تنها کسی نبود که نابود شد...منم احساسم،روحم همه چیزم نابود شد...شدم یه زنی که مهر طلاق رو پیشونیش خورده و مردای جامعه مثل یه طعمه بهش نگاه میکنند...یه طعمه آماده برای دریدن....

با به یاد آوردن حرفای آخر من و نوید اشکام بیشتر شد... حالا ماجرای نازی رو
چجوری به سهند بگم؟... با به یاد آوردن حرفام موقعی که داشتم از خونه بیرون میومدم
دو دستی زدم تو سرم...

وای... بدبخت شدم... به سهند به دروغ گفته بودم میرم دیدن نازنین... حالا بهش چی
بگم... بگم که داره با رقیبت ازدواج میکنه؟

دلم به حال برادرم سوخت... اونم تو این ماجرا قربانی خودخواهی و لجبازی مامان شد...
بالاخره اشکام رو پاک کردم و بعد از چند دقیقه به حالت عادی برگشتم آروم در خونه
رو باز کردم و رفتم داخل....

عزیزجون رو دیدم که روی تخت توی حیاط نشسته بود و داشت سبزی پاک میکرد....
با دیدن صورت مهربونش لبخندی روی لبم نشست...

به سمتش رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی محکم بغلش کردم و گونه های سفیدش رو
بوسیدم...

عزیز جون با لبخند مهربونی نگاهم میکرد و جوابم رو میداد...

کنارش روی تخت نشستم که گفت: مادر برو لباست رو عوض کن یه لباس راحت بپوش
بیا اینجا پیشم... اینجوری اذیت میشی... آدم باید تو خونه خودش راحت باشه... آگه قرار
باشه تو خونه هم اینجوری لباس بپوشه که نمیشه...

لبخندی به مهربونی مادرانه اش زدم و تو دلم حسرت خورم که چرا مامان از نظر
اخلاقی شبیه عزیز جون نیست....

دوباره گونه سفیدش رو بوسیدم و گفتم: چشم عزیز جونم. الان میرم لباسم رو عوض
میکنم و زود میام پیشت...

عزیز جون با لبخندی گفت: باشه مادر جون... برو....

و دوباره حواسش رو به سبزی هاش داد و مشغول پاک کردن شد...

به محض اینکه در ورودی رو باز کردم سهند جلوم سبز شد...

دستم رو قلبم گذاشتم و گفتم: چیه دیوونه؟ ترسیدم...

سهند بی توجه به حرفم گفت: دیدیش؟ حالش خوب بود؟ چیکار میکرد؟ چیزی نگفت؟ چی
گفتی بهش؟....

همینطور داشت تند تند سوال میپرسید که گفتم:سهنددد... ..

سهند ساکت شد و زل زد بهم...

-:چرا اینجوری میکنی؟

سهند لبخند تلخی زد و گفت:عشق که میدونی چیه...کلافم کرده....

و دستی توی موهای ژولیده و نامرتبش فرو کرد و ازم فاصله گرفت...

بهش نزدیک شدم و با صدای آرومی گفتم:بهتره فراموشش کنی...

به سرعت به طرفم برگشت که از ترس یه قدم رفتم عقب...

سهند عصبی ولی آروم گفت:هیچ معلوم هست چی داری میگی؟میفهمی دوشش دارم یعنی

چی؟میفهمی عاشقشم یعنی چی؟....

پریدم وسط حرفش و گفتم:خودت بهتر میدونی که من همه اینا رو دیدم و درد کشیدم و

درکت میکنم....ولی بفهمم...برادر من دل بستن به نازی سرانجامی نداره... ..

با اخم به سمتم برگشت و گفت: چرا؟

از حرفی که زد و عکس العملش هول شدم...

چشماشو ریز کرد و مشکوک نگاهم کرد و گفت:چی شده؟تو چی میدونی؟

-:من....من.....من هیچی...هیچی نمیدونم...

سهند چند قدم نزدیک تر اومد و گفت:پس چرا هول شدی؟

توی شرایط بدی گیر کرده بودم که صدای عزیزجون نجاتم داد...

عزیزجون:سها...سها جان....کجا موندی دختر؟بیا دلم پوسید تنهایی....

منم بلند گفتم: الان میام خوشگل خانوم....

و گونه سهند رو بوسیدم و سریع به سمت اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم....

سهند هم دنبالم اومد...خواستم در اتاقم رو ببندم که سهند مانع شد...

نگاهش کردم و گفتم:چرا دنبالم راه افتادی؟

سهند:بگو قضیه چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم: سهند جان... برادر گلم... برو بیرون میخوام لباس عوض کنم برم پیش عزیزجون... بعدا باهم صحبت میکنیم...

نگاه غمگینش رو ازم گرفت و باشه ای زیر لب گفت و از در اتاق دور شد....

اشک تو چشمم نشست... از مظلومیت برادرم دلم خون شد... ولی همه عاشقا به معشوقشون نمیرسن.. مثل من و نوید... مثل سهند...

آهی کشیدم و مشغول لباس عوض کردن شدم... از اتاق که بیرون اومدم مامان جلوم ظاهر شد و گفت: چی به این پسر گفتی که دوباره رفت تو اتاقش؟

-:هیچی مامان جان... من باید برم پیش عزیزجون... منتظرمه.. فعلا...

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و زل زد تو چشمم...

مامان: گریه کردی سها؟

خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم: گریه؟ نه... چرا باید گریه کنم؟

مامان دستش رو جلو آورد که چشممو بستم ...

انگشتش رو به مژه هام کشید و گفت: پس چرا مژه هات خیسه؟

-: صورتمو شستم خیس شدن.. چیزی نیست... من برم دیگه... فعلا...

و سریع از مامان دور شدم...

کنار عزیزجون روی تخت نشستم و گفتم: ببخشید عزیز جونم...

و دسته ای سبزی بدست گرفتم و مشغول پاک کردن شدم...

عزیزجون هم مشغول تعریف کردن خاطرات خودش و باباجون شد...

اینقدر مشغول حرف زدن شده بودیم که گذر زمان رو حس نکردیم...

هوا تاریک شده بود که با عزیز جون از جا بلند شدیم و بعد از اینکه صورتش رو

بوسیدم به اتاق خودمون رفتم...

به محض اینکه در رو باز کردم مامان اومد روبه روم و گفت: چه عجب... دیرتر

میومدی....

درحالی که کفشم رو درمیاوردم گفتم: جای دوری نرفته بودم که... همین جا پیش عزیزجون تو حیاط بودم...

مامان: خیلی خب... زیاد حرف نزن... برو دست و صورتت رو بشور بیا شام بخور....
-: چشم....

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم...

مامان بشقاب پر از برنج رو جلوم گذاشت... قیافه ام با دیدنش جمع شد...

-: مامان... شما باز یادتون رفت من لوبیا دوست ندارم....

مامان خیلی ریلکس گفت: خب تو دوست نداری دلیل همیشه من لوبیا پلو نیزم....

پوزخندی روی لبم نشست که مامان چون نگاهش به غذا بود ندید...

همیشه همینطور بوده و هست... فقط نظر خودش مهمه... فقط خودش...

بی خیال این فکر ها شدم و بعد از جدا کردن لوبیا ها برنج رو خوردم و از جا بلند شدم

....

یه بشقاب برای سهند کشیدم و همراه ماست و دوغ توی سینی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم...

چند ضربه به در زدم و وارد اتاقش شدم....

به سختی سهند رو تو تاریکی اتاق پیدا کردم و درحالی که به سمتش میرفتم گفتم: چرا چراغ رو روشن نکردی؟

صدای گرفته اش به گوشم رسید: خوبه همینجوری....

-: سهند... نمیخوام نصیحتت کنم ولی... تو اینجوری گوشه خونه بشینی هیچ فایده ای

نداره... فقط خودت اذیت میشی... بهتر نیست به زندگی عادیت برگردی؟

سهند: درسته... خودمم به همین فکر میکردم... ولی سخته... آگه من انتخابش نباشم چی؟

دیدن برادر سخت و مغرورم که حالا اینقدر شکست خورده به نظر میومد سخت بود...

کمی فکر کردم و تصمیم گرفتم حقیقت رو بهش بگم... بالاخره که میفهمید...

-: سهند... باید یه چیزی بهت بگم....

سهند خیره خیره نگاهم میکرد...

لبام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: نازنین... انتخابش رو کرده....

ناگهان سهند تکیه اش رو از دیوار گرفت و رو به روم دوزانو نشست و گفت: خب....

آب دهنم رو قورت دادم و دهن باز کردم که حرف بزنم اما سهند با صدای پر بغضی گفت: نمی خواد بگی... فهمیدم... من نیستم...

سرش رو به سمت سقف گرفت و دستاش روی زانوهایش مشت شد...

دستامو روس دستای مشت شده اش گذاشتم و گفتم: سهند... آروم باش... ببین نازی حق انتخاب دا....

سهند بی توجه به حرفم گفت: برو بیرون سها... میخوام تنها باشم...

دهنم بسته شد... تا حالا سهند رو اینجوری ندیده بودم...

دوباره صدای سهند یکم بلند تر به گوشم رسید: سها برو بیرون لطفا....

از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم....

مامان اومد کنارم و گفت: چی شده بود؟ چرا داد میزد؟

کمی به قیافه حق به جانبش نگاه کردم و گفتم: تقصیر توئه...

چشماتش گرد شد و گفت: من؟! من اصلا اومدم تو اتاق که تقصیر ها رو گردن من میندازی؟

-: بس کن... جوری رفتار نکن که انگار بی تقصیری... تو با لجبازی ها و خودخواهیات زندگیمون رو نابود کردی...

مامان: من هرکاری کردم میدونستم که به صلاح شماست... ..

-: مهر طلاقیه که توی شناسنامه ام خورده نتیجه فکر و تصمیم توئه مامان... اگه سهند حالش بده تقصیر توئه... چون از واکنش تو میترسید... اگه زندگی من خراب شده تقصیر توئه... اگه بابا مرده تقصیر توئه... همه اینا تقصیر توئه... زندگیمون رو خراب کردی... از عشقم جدام کردی... زندگیم جهنم شد... تو بیست و شش سالگی یه زن مطلقه شدم فقط به خاطر تو....

مامان همونطور بهت زده بهم خیره شده و هیچ حرفی نمیزنه...

بالاخره مامان به خودش اومد و اخمی روی پیشونیش نشست....

مامان: معلوم هست چی داری میگی سها؟ من اگه نذاشتم با نوید ازدواج کنی فقط به خاطر خودت بود... نوید یه پسر بچه احساساتی بی پول بود که مطمئن بودم نمیتونه تورو خوشبخت کنه... احساسات بدون پول خوشبختی نمیآورد... نمیتونستی عشق رو به جای غذا بخوری...

-: بس کن مامان... مگه شما از همون اول پول داشتین؟ مگه خودتون همیشه نمیگفتین که اول زندگیتون هیچی نداشتین.. مگه نمیگفتین همراه بابا کار کردین و به اینجا رسیدین.

...

مامان داد زد: آره... آره... من همه این بدبختی ها رو یادمه... نمیخواستم توهم مثل من سختی بکشی... میخواستم یه زندگی راحت داشته باشی... میخواستم بهترین زندگی رو داشته باشی... شب ها خواب راحت داشته باشی... بفهم سها... من صلاح تو رو میخواستم... اما... اون عوضی روی دیگه خودش رو نشون داد... اون نبود که فکر میکردم... زندگیت رو تباه کرد اما خودت هم بی تقصیر نبودی... همیشه تو فکر اون نوید لعنتی بودی... فکر میکنی نمیدونستم... نمیفهمیدم که مهر و محبت تو زندگیتون نیست... نمیفهمیدم که تو هیچ اهمیتی به اون نمیدی و همش به فکر عشق قدیمیت بودی....

پریدم وسط حرفش و گفتم: آره... تو فکر نوید بودم چون اون مرد رویاهام بود... هنوز هم هست... عشقم هیچوقت نسبت به نوید سرد نشد... اون زندگی من بود... تو زندگیم رو ازم دور کردی... تو مامان... تو....

سهند در اتاقش رو باز کرد و اومد بیرون....

نگاهی به من و مامان کرد و گفت: اینجا چه خبره؟ چرا داد میزنین؟

مامان نگاهی به من که هق هق گریه ام بلند شده بود انداخت و گفت: چیزی نیست...

سهند: پس به خاطر چی داد و بی داد میکر دین؟

ایندفعه من به حرف او مدم...

-: حرف هایی که چندسال تو دلم نگه داشته بودم رو گفتم... گفتم تا اشتباهاتش رو بدونم و خودخواهانه برای زندگی من و تو تصمیم نگیرم... گفتم تا بدونم لجبازی هاش چی به سر زندگیمون آورده...

سهند بهت زده نگاهم میکرد...

با گریه ادامه دادم:گفتم تا بدونه اون باعث سیاهی شناسنامه ام شده...

سهند به سمتم اومد و گفت:سها آروم باش...

-:چطور آروم باشم؟چطور آروم باشم وقتی به این فکر میکنم که میتونستم بهترین زندگی رو با کسی که عاشقش بودم داشته باشم و مادر خودم به اسم دلسوزی و صلاح مانع خوشبختیم شد...چطور میتونم آروم باشم وقتی میبینم برادرم چطور جلوی چشمم داره تو عشق میسوزه و جرات نداره به مادرمون بگه که عاشق شده...که یه موقع باعث ناراحتیش نشه...که دوباره مانع نشه...

رو کردم به مامان و گفتم:میفهمی اینارو...میترسیم ازت...میترسیم حرف دلمون رو بزنینم و تو ساز مخالف بزنی...همیشه احترامت رو نگه داشتیم...همیشه سکوت کردم...اما دیگه نمیتونم...اصلا تو میدونستی پسرت عاشق شده؟اصلا برات مهم بود که چرا چند روزه اصلا پا از خونه بیرون نذاشته؟اصلا به این چیزا اهمیت میدی؟من و سهند برات مهم هستیم؟

سهند:بسه سها...بسه دیگه...

مامان با صورت خیس از اشک گفت: نه...بذار بگه...بذار حرف دلش رو بگه...میخوام یه بار مادر باشم براش...بگو سها...هرچی تو دلت مونده بگو...بگو مادر...

با دیدن صورت خیس از اشک مامان و شنیدن حرفاش دوباره اشکام جاری شد...

سهند کنارم اومد و سرم رو تو آغوشش گرفت...

درحالی که مشت های آروم به سینه سهند میزدم گفتم:این حقم از زندگی نبود سهند...این حقم نبود...

مامان از جا بلند شد و به سمتمون اومد...منو از بغل سهند بیرون کشید و محکم درآغوشم گرفت...

مامان رو بغل کردم و صدای گریه هام بلندتر شد...چقدر جالب بود...بعد از دعوا با مامان به خودش پناه آورده بودم...

صدای مامان تو گوشم پیچید...

مامان: منو ببخش دخترم... سها جان... منو ببخش... بهت بد کردم... زندگیت رو تباه کردم... همش تقصیر منه... نباید برای زندگیت تصمیم می‌گرفتم... برات مادی نکردم... منو ببخش...

و منو از آغوشش بیرون آورد و به سمت سهند رفت... پیشونی سهند رو بوسید و گفت: پسر... منو ببخش... فکر نمی‌کردم کلافگی این چند روزت به خاطر دل بی‌تابت باشه... بیا پسر... بیا بشین اینجا برام بگو دختره کیه؟ من می‌شناسمش؟

نگاهی به چهره درهم و ناراحت سهند انداختم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: دیگه دوستت فایده ای نداره ماما...

مامان با تعجب به سمت برگشتم و گفت: یعنی چی؟

-: دختره داره ازدواج می‌کنه...

مامان با تعجب نگاهمون کرد و گفت: مگه... اون دختر... سهند رو نمی‌خواست؟

در سکوت و با نگرانی به سهند خیره شدم...

نمیدونستم چی بگم...

سهند نگاهی به چشمای نگران من کرد و لبخند تلخی زد و نگاهش رو به زمین دوخت و گفت: دلش با من نبود...

و کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: من میرم بیرون هوا بخورم...

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما باشه رفت...

مامان به سمت برگشت و گفت: دختره کی بود؟ می‌شناختیش؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: آره... نازنین بود...

چشمای ماما گرد شد و دهن باز کرد که چیزی بگه اما سکوت کرد و چیزی نگفت....

بعد از چند دقیقه صدای زمزمه اش رو شنیدم...

مامان: آخه چرا بچه های اون؟ این چه سرنوشتیه؟

لبخند تلخی زدم...

راست میگفت...

هر دو بچه های دایی دل من و سهند رو برده بودن و آخرش هم یه شکست تلخ که نصیب من و برادرم شد...

آهی کشیدم و به اتاقم رفتم....

روی تخت دراز کشیدم و گذشته رو مرور کردم...

خاطرات خوب بچگی با نوید...

خنده هاش که دلمو می لرزوند...

نگاه جذابش...

کلافه از اینهمه فکر بیهوده پوفی کشیدم و چشمام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی یا کسی بخوابم...

(از زبان نازنین)

بعد از اینکه از خرید با نوید برگشتیم به اتاقم رفتم و خرید ها رو روی تختم ولو کردم...

مامان به اتاقم اومد و گفت: ببینم چی خریدی؟

لباس هارو از نایلون بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم...

مامان نگاه با دقتی به همشون انداخت و گفت: خوبه... خیلی قشنگن... مبارکت باشه دخترم...

لبخندی به صورت مهربونش زدم و محکم بغلش کردم....

مامان: باورم نمیشه دارم دخترم رو عروس میکنم... تک دخترمو... تپلی خودمو...

-:|||||... مامان....

مامان خندید و گفت: مگه دروغ میگم...

منم لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم امیر چرا از من خوشش اومده...

مامان: همه چیز که به هیکل نیست مادر... اخلاق و رفتار خیلی مهمه...

بعد هم صورتم رو بوسید و گفت: گرچه... همون اخلاقم نداری...

چشمام گرد شد...

بلند و با اعتراض گفتم: ماما! ماما! ان...

مامان هم خندید و گفت: حرص نخور... پوستت چروک میشه همین یه خواستگار تم مییره...

بعد هم به سمت در رفت و گفت: بیا برو پایین بابات کارت داره...

-نگفت ... چیکارم داره؟

مامان : نه... برو پیشش... نترس ... نمیخواد دعوات کنه....

لبخند پر استرسی زدم و پشت سر مامان از اتاق خارج شدم...

بابا توی هال رو مبل نشسته بود و دفتری رو روی پاش گذاشته بود و مشغول نوشتن بود...

به برگه های پخش شده روی میز خیره شدم...

مربوط به شرکت بود...

بابا که متوجه حضورم شده بود نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بشین الان کارم تموم میشه...

روی مبل روبه روی بابا نشستم...

بالاخره بعد از ده دقیقه که من حسابی کلافه شده بودم بابا دفتر رو بست و روی میز گذاشت و گفت: خب... دختر بابا... متاسفم که معطل شدی...

-خواهش میکنم بابا... این چه حرفیه...

بابا لبخند مهربونی زد و گفت: خواستم بیای تا باهم صحبت کنیم... فردا روز مهمیه ... همونطور که میدونی خانواده یوسف میان تا تو رو برای پسرشون خواستگاری کنن... باید بدونی که... امیر علی گذشته درخشانی نداره... تو... مشکلی با گذشته اش نداری؟ فکر کن باباجان... چند لحظه احساسات رو کنار بذار و به این فکر کن که میتونی بدون شک به امیر علی باهات زندگی کنی... نمیخوام تو زندگیت دچار مشکل بشی... شاید بهتر بود این حرفا رو مادرت بهت بزنه ولی چون خانوما همیشه اولویتشون احساسشونه بهتر دیدم خودم باهات صحبت کنم... حالا هم حرفمو زدم... تصمیم گیری با خودته... من با امیر

صحبت کردم و مشکلی با ازدواجتون ندارم...ولی بهتره قبل از جدی شدن همه چی یکم فکر کنی...منطقی و بدون در نظر گرفتن حسی که به امیر علی داری...

با حرفای بابا در عین حال که خجالت میکشیدم ولی بهش حق میدادم...راست میگفت...امیر علی دوست دخترای رنگارنگ زیاد داشته...کسایی که خوشگلتر و خوش هیکل تر از من بودن...بابا راست میگه...باید ببینم میتونم بدون اینکه به امیر شک کنم باهاش زندگی کنم....

از شدت فکر و خیال شب تا صبح پلک روی هم نذاشتم...

دائم حرفای بابا توی سرم چرخ میخورد...

اعتماد...بدون شک زندگی کردن...شک...!!!

بالاخره شب هم گذشت و صبح شد...

از جا بلند شدم و به سمت روشویی رفتم...

با دیدن خودم تو آئینه وحشت کردم...

چشمای سرخ...رنگ پریده...موهای سیخ شده...

گودزیلایی شده بودم....

صورتم رو شستم و خواستم به اتاقم برگردم که با نوید رو به رو شدم....

نوید با دیدن من جیغ آرومی کشید و لپش رو با ادا و اطوار چنگ زد و با صدای زنونه ای گفت:ور پریده...تو چرا این شکلی شدی؟

خندیدم و با دستام کنارش زدم و گفتم:تو برو به کارت برس....

با پس گردنی که بهم زد صدای خندم بلند شد و صدای پر حرص نوید به گوشم خورد:کوفت...

-:کارت که تموم شد میشه با هم صحبت کنیم؟

نوید سری به نشونه مثبت تکون داد و در رو بست...

خندیدم و به اتاقم رفتم و بعد از شونه کردن موهام منتظر اومدن نوید شدم...

بالاخره بعد از چند دقیقه نوید خندون پرید توی اتاقم...

کنارم روی تخت نشست و گفت: خب... بگو ببینم چی شده کله سحر؟

-: او ممم... ببین داداش... بابا دیروز حرفایی زد که... حسابی فکر من رو به خودش... مشغول کرده....

نوید: چه حرفایی؟

-: بابا... گفت که با توجه به گذشته درخشان امیر... میتونم... بدون شک کردن باهات زندگی کنم...

نوید ریلکس بهم خیره شد و گفت: خب... تو چی گفتی؟

-: هیچی...

نوید: یعنی... تو به امیر اعتماد نداری؟ تو که از قبل گذشته اش رو میدونستی... تو که با دوست دخترش دیدیش...

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: میدونم...

نوید: پس چرا با حرفای بابا رفتی توی فکر؟

-: نمیدونم... من به امیر اعتماد دارم... اما نمیدونم... بعد از دواج هم... اعتماد باقی میمونه یا نه... نوید... جنس زن حسوده... شاید شما مردها حساسیت های ما رو درک نکنین... اما... ما به محض اینکه یه خطر هر چند کوچیک رو حس کنیم یه ترس بزرگ تو دلمون میشینه... ترس از دست دادن فرد مورد علاقمون... ترس از هم پاشیدن زندگیمون... شاید این حرفا واسه من زود باشه... اما همه این حس ها به منم دست میده... ترس از دست دادن امیر... اونم برای همیشه... برای من خیلی دردناکه...

نوید تو تمام مدتی که حرف میزدم با لبخند نگاهم میکرد... وقتی که سکوت کردم نوید دستی روی سرم کشید و گفت: میبینم که خانوم کوچولو بزرگ شده... حرفای قشنگ قشنگ میزنه...

نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت: ببین آبی... تو امیر رو دوست داری... امیر هم دوستت داره... من نمیگم به این چیزا فکر نکن... اتفاقا باید به این احتمالات فکر کنی تا تو زندگی کوتاهی نکنی... اما... تا وقتی هیچ کدوم از این احتمالات وجود نداره به افکار منفی بها نده... این منفی بافی ها فقط و فقط باعث میشن تو یه زندان برای خودت و امیر درست کنی... شادی رو ازت میگیرن... لذت زندگی رو... حرفات درسته... قبول دارم امیر گذشته خوبی نداشته... اما حالا که میخواد مسئولیت پذیر باشه... حالا که میخواد سر و

سامان بگیره... تو کنارش نزن... تو شک نکن... هر انسانی یه اشتباهی داره... همه که بدون خطا نیستن... هر انسانی خطا داره... پس سخت نگیر... بذار امیر هم خوشبختی رو احساس کنه... کنار تو...

حرفای نوید خیلی به دلم نشست... درست میگفت... هر آدمی ممکنه اشتباه کنه... امیر هم پسری بوده که خارج از کشور بزرگ شده و خب... این مسائل توی اون کشور طبیعی بوده... نباید سخت گرفت... درست میگه... نباید منفی بافی کنم... نباید...

نوید که دید من دارم فکر میکنم بدون هیچ حرفی رفت بیرون...

هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که حرفای نوید خیلی منطقی بود... حرفای بابا کلیت ماجرا رو بهم نشون داد و از روی مهر پدري نسبت به اعمال امیر بدبین بود اما نوید... نوید از نگاه خودش و بدون در نظر گرفتن احساسات به قضیه نگاه میکرد... اما بابا چون این مسائل رو تو جامعه دیده بوده خیلی خیلی جدی به این قضیه نگاه میکنه و بدبین تره...

حسابی توی فکر بودم که دستی توی سرم خورد...

سرم رو با دستام گرفتم و نگاهم رو بالا آوردم که مامان رو دیدم که دست به کمر و با اخم نگاه میکرد...

با لبخندی پر درد گفتم: چی شده مامان جان؟

مامان همونجور اخمو گفت: چی شده و کوفت... پاشو بیا کلی کار داریم... اونوقت خانوم نشسته فکر میکنه... پاشو زود باش...

با دهن باز به مامان نگاه میکردم که گفت: پشه میره... پاشو زود باش... وقت واسه تعجب زیاد داری...

و دستمو گرفت و منو از اتاق کشید بیرون....

از ساعت نه صبح تا ساعت چهار مشغول ساییدن خونه بودم... در و دیوار و کف سالن و از همه بدتر جارو کردن و شستن حیاط... یعنی بعد از شستن حیاط کمرم صاف نمیشد... همونطور با کمر خم شده داشتم به سمت مبای سالن میرفتم که صدای مامان بلند شد...

مامان: کجا؟؟؟

با چهره ای درهم برگشتم و لبخند زورکی زدم و گفتم: میرم بشینم...

مامان: اصلا حرفش رو هم نزن... سر تا پات پر از خاکه... مبل کثیف میشه... برو حموم... زود باش....

با قیافه ای ناراحت و خسته به سمت حموم رفتم و زیر لب غر زدم: اون از دیشب که نتونستم بخوابم... اون از اون همه فکر و خیال مسخره... اینم از اینهمه کار و بدبختی... دیگه اجازه استراحت کردن هم نداریم...

و بعد از برداشتن حوله خودم رو توی حموم انداختم...

بالاخره بعد از کلی آب بازی از حموم دل کندم و اومدم بیرون که با اخمای شدید مامان روبه رو شدم...

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با لبخند زورکی گفتم: چی شده مامان جان؟

مامان: دوساعته اونجا چه غلطی میکنی؟ کلی از کارا مونده بود همه رو تنها انجام دادم... با چشمای گرد شده به مامان زل زده بودم...

-: من رفتم حموم کارا تموم شده بودا...

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: به جای اینکه با من بحث کنی برو لباسات رو بپوش تا یه ساعت دیگه میان...

با این حرف مامان با سرعت به سمت اتاقم رفتم و تند تند مشغول پوشیدن لباسات شدم که صدای مامان رو شنیدم که میگفت: بعد از اینکه لباس پوشیدی بیا یادت بدم چیکار باید بکنی....

نگاهی به خودم توی آینه انداختم... همه چی خوب بود فقط صورتم خیلی بی روح بود...

کمی رژ گونه و رژ و ریمل.... خوب... همه چی عالیه...

لبخندی به خودم زدم و از اتاق خارج شدم...

خیلی آرام و خانومانه از پله ها اومدم پایین که صدای بلند خنده ای به گوشم رسید...

نگاهمو به سمت صدا برگردوندم که نوید رو دیدم که رو مبل ولو شده بود و میخندید...

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش میکنم خودش رو کنترل کرد و گفت: واقعا خیلی مسخره بود... سعی کن دیگه اونجوری با ناز و عشوه از پله ها پایین نیای... وایای خدا...

و دوباره شروع کرد به خندیدن....

چشم غره ای بهش رفتم و خیلی عادی بقیه پله ها رو پایین اومدم...ظاهرا به ما نیومده خانومانه رفتار کنیم...

دو ساعت تمام مامان حرف زد و غر زد و من فقط سرمو به نشونه تایید تکون دادم ولی هیچی از حرفاش نفهمیدم...

وقتی صدای زنگ در اومد مامان ساکت شد و من نفس عمیقی کشیدم و لبخند شادی زدم...

اوخیش...بالاخره تموم شد...

مامان به سمت در رفت و منم کلافه روی صندلی نشستم...

نوید خندون به سمتم اومد وگفت:الان واسه بابا غر میزنه...

و بلافاصله صدای مامان اومد که به بابا میگفت:چرا اینقدر دیر اومدی؟...

و قبل از اینکه بابا حرف بزنه گفت: چرا این شیرینی ها رو گرفتی؟چرا اینقدر تو خرید کردن بی سلیقه ای آخه...من چیکار کنم از دست شما ها...

من و نوید نگاهی به هم کردیم و آروم خندیدیم...

نوید:دیدید گفتیم...

ساعت از نه گذشته بود ولی هنوز خبری نبود...هر چی بابا خواست زنگ بزنه ببینه چه اتفاقی افتاده مامان نداشت و گفت:نه...زشته...حالا فکر میکنن ما چقدر هولیم....

بابا:خانوم شاید اتفاقی افتاده باشه...شاید به کمک نیاز داشته باشن...اصلا شاید خدایی نکرده تصادف کرده باشن....

مامان:نه...چرا منفی بافی میکنی؟شاید تو ترافیک موندن...به هر حال من نمیذارم تماس بگیرین...

بابا کلافه پوفی کشید و به مبل تکیه زد...

توی سکوت به تلویزیون خاموش خیره شده بودیم که صدای موبایل من سکوت رو شکست....

از جا بلند شدم و به سمت موبایل رفتم که اسم امیر علی رو روی صفحه موبایل دیدم...

سریع دکمه اتصال رو زدم و گفتم: الو... امیر...

صدای غمگین امیر به گوشم خورد...

امیر علی: الو... نازی...

مامان و بابا و نوید به من زل زده بودن...

-: چی شده؟

امیر: نازنین... مامانم...

ترسیده پرسیدم: مامانت چی؟

امیر: مامانم... حالش... حالش خوب نیست... اون طرف دنیا... توی یه کشور

دیگه... تنهاست... اون... اون فقط منو داره... چیکار کنم نازی؟ چیکار کنم؟

صدای ناراحت و بغض آلود امیر اشک رو تو چشمم نشوند...

امیر: نازی... بهم بگو چیکار کنم؟

-: امیر... تو... تو باید کنارش باشی... برو پیش مادرت... هر وقت که حالش خوب شد

بیا... با هم بیاید...

امیر: اما تو چی؟ امشب...

رفتم وسط حرفش و گفتم: اشکالی نداره... اشکالی نداره... فعلا مهم مادرته... تو باید سریع

تر بری... باشه؟

امیر: اما...

-: امیر...

انگار تحکمی که تو صدام بود کار خودش کرد چون امیر نفس عمیقی کشید و

گفت: باشه... باشه... ازت ممنونم نازی... ممنونم... و... منو ببخش... که امشب بدقولی

کردم... منو ببخش... عزیزم...

میون اشک هام لبخندی روی لبم نشست و گفتم: برو پیش مادرت... و... زود

برگرد... منتظرتم...

و تلفن رو قطع کردم...

مامان و بابا که انگار از صحبت های من فهمیده بودن چه اتفاقی افتاده چیزی نگفتن ...

نوید از جا بلند شد و به سمت اومد و گفت: بیا... بیا برو صورتت رو بشور... ریملت ریخته شبیه زامبی شدی...

خندیدم و فحشی زیر لبی نثارش کردم که گفت: شنیدما...

-:منم گفتم که بشنوی...

نوید: بچه پررو...

بعد از اینکه صورتم رو شستم ماجرا رو به طور کامل برای نوید تعریف کردم و گفتم: مامانش کی برگشت آلمان؟

نوید: اون روزی که تو بیمارستان بستری بودی... امیر هرکاری کرد تا مامان و باباش دوباره برگردن پیش هم اما باباش لج کرد و مامانش هم برگشت آلمان...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم که نوید دوباره گفت: نازنین...

-:بله داداش...

نوید: من... من با... سها... صحبت کردم...

با خوشحالی گفتم: واقعا؟ بهش گفتی هنوزم دوستش داری؟

نوید: نه... فقط رفته بودم ببینم چرا ... جواب من همیشه منفی بود...

-:فهمیدی؟

نوید: آره... برام گفت... کامل گفت... چیزایی که هیچکس نمیدونست... رازی که بعد از اینهمه سال حالا فهمیدمش...

(از زبان امیرعلی)

تلفن رو قطع کردم و با چشمایی که مطمئن بودم سرخ شده به سحر خیره شدم...

کسی که از وقتی دوستیم رو باهاش بهم زدم یه دقیقه هم راحتم نداشته...

-:به خاطر توی لعنتی بهترین شب زندگیم رو از دست دادم... میفهمی؟

سحر پوزخندی زد و گفت: به خاطر من نبود... به خاطر گندیه که خودت زدی...
-: خفه شو... فقط خفه شو...

سحر از جا بلند شد و داد زد: خفه نمیشم... همش تقصیر توئه... زندگیم تباه شد
عوضی... درسته من خودمم مقصر بودم ولی تو باعثش بودی... مقصر اصلی تویی نه
من... تو...

-: سحر... تو رو به اون چه که میپرستی قسم... دهننت رو ببند... فقط دهننت رو ببند و بذار
فکر کنم...

سحر اشکاش رو پاک کرد و دوباره روی مبل نشست...

کلافه مشغول راه رفتن توی اتاق شدم...

عذاب وجدان دروغی که به پدرم و نازی گفتم ولم نمیکرد...

بابا چقدر مشکوک شده بود که یهو من تماس گرفتم و گفتم حال مامان بد شده و دارم
میرم آلمان ...

بیچاره نازی... چقدر مهربون بود که بدون اینکه چیزی بگه گله ای بکنه فقط گفت برو
پیش مادرت... یعنی واقعا من لیاقت خوبی و پاکی نازی رو دارم؟... نمیدونم....

صدای سحر رشته افکارم رو پاره کرد...

سحر: اه... بشین دیگه... سرم گیج رفت...

پوفی کشیدم و روی نزدیک ترین مبلی که دیدم نشستم....

سحر: به نتیجه ای رسیدی؟

-: آره...

سحر: چی؟

-: همون که اول گفتم...

سحر دوباره زد زیر گریه و گفت: اما من اینکارو نمیکنم...

عصبی از جا بلند شدم و به سمتش رفتم و فریاد زدم: تو خیلی بیخود کردی... یا کاری که
من گفتم رو میکنی یا از خونه من گمشو بیرون و دیگه سراغ من نیا... فهمیدی؟

با ترس سرشو تکون داد...

ازش فاصله گرفتم و کلافه انگشتم رو تو موهام فرو بردم...

بعد از چند دقیقه به سمتش برگشتم و گفتم: فردا بعد از ظهر ساعت پنج میای اینجا بریم
بندازش.. ..

سحر: اما...

با صدای بلندی گفتم: اون حروم زاده رو نه من میخوام نه تو... هیچکس تو این دنیا
منتظرش نیست... هیچکس... پس دهنتم رو ببند و پاشو گورت رو گم کن تا فردا
عصر... اگه فردا اومدی و کار رو تموم کردیم که هیچی اما اگه نیومدی دیگه نیا... حالا
هم به سلامت...

و در خونه رو نشونش دادم و رسماً بیرونش کردم...

اونم بدون هیچ حرفی از جا بلند شد و رفت...

در که بسته شد زانوهای منم خم شد و روی زمین افتادم...

خدااایااا... چرا امشب؟

چرا الان باید این اتفاق بیافته؟

امشب میتونست بهترین شب زندگیم باشه...

کلافه و ناراحت از جا بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم...

خودمو روی تخت انداختم...

حالا دکتر از کجا پیدا کنم که این کار رو بکنه؟

پوفی کشیدم و موبایلم رو برداشتم... کمی لیست رو بالا و پایین کردم و روی یه اسم
مکث کردم...

سامان...

دکمه اتصال رو زدم و منتظر شدم...

صدای خواب آلود سامان توی گوشی پیچید...

سامان: ها؟

-:الو...سامی...:

سامان:سامی و مرض...چیکار داری ساعت یازده شب؟

-:به کمکت احتیاج دارم....:

سامان صداس هوشیار شد و گفت:باز چه گندی زدی پسر؟

-:سامان ... سحر...:

سامان:سحر چی؟

-:سحر حامله اس...:

سامان با داد گفت:چییییییی؟چطوری آخه؟چند وقتشه؟

-:حدودا یه ماهشه..سامی دکتر سراغ داری؟یادمه یه بار اون اوایل به دانیال آدرس میدادی....:

سامان:آره...برات اس میکنم شماره و آدرسشو..باید زنگ بزنی نوبت بگیری...بهش

بگو واسه چی میخوای بری...حتما برو...نذار دردرس بشه برات...:

-:باشه...ممنون رفیق...:

سامان تک خنده ای کرد و گفت:تو که فقط هر وقت کار داری یاد من میوفتی..:

-:بالاخره باید به یه دردی بخوری دیگه...:

سامان:بی چشم و رو...برو مزاحم نشو میخوام بخوابم...خدافظ...:

خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم...همون موقع هم پیامک سامان اومد...چه

سرعتی...:

آدرس رو خوندم و با حس آرامشی ناشی از اینکه مشکلم حل میشه به خواب رفتم...:

صبح بیدار شدم و طبق گفته سامان با شماره دکتر تماس گرفتم و مشکل رو گفتم و اونم

گفت حدود ساعت هفت شب برم...:

ساعت شش بعد از ظهره...:

هرچی منتظر سحر شدم نیومد...:

با شماره اش تماس گرفتم خاموش بود...:

ای بابا...

حتما بیخیال شده...

پوزخندی زدم و روی مبل رو به روی تلویزیون نشستم و به صفحه خاموشش خیره شدم...

اون دیروز اومد اینجا و اونهمه سرو صدا کرد پس چرا نیومد؟

یه جای کار می لنگه... یه مشکلی هست...

ناگهان با فکری که تو سرم چرخ خورد از جا بلند شدم....

زیر لب زمزمه کردم: نازی...

سریع لباس عوض کردم و سوییچ ماشین رو برداشتم و بدون توجه به اینکه به نازی دروغ گفتم به سمت خونه اشون راه افتادم.

(از زبان نازنین)

سرم تو کتابم بود و سخت مشغول درس خواندن بودم که صدای زنگ در بلند شد...

نگاهی به نوید که مشغول تلویزیون دیدن بود انداختم و از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم....

-: کیه؟

صدای دختری گفت: نازنین جون... میشه بیای دم در؟

-: ببخشید... شما؟

-: سحرم عزیزم... دوست دختر سابق امیر علی...

بدنم یخ زد...

سریع با گفتن الان میام گوشی رو گذاشتم و با سر کردن شالی که کنار در آویزون بود و برداشتن پالتوم به سمت در رفتم...

با باز کردن در توی شوک فرو رفتم....

سحر با تیپ فوق العاده شیک و یه دسته گل خیلی بزرگ رو به روم بود....

همونجور خشکم زده بود که با صدای سحر به خودم اومدم. ..

سحر: سلام عزیزم...

:س... سلام...

دسته گل بزرگی که دستش بود رو بهم داد و گفت: ناقابله عزیزم...

نتونستم ساکت بمونم و گفتم: چقدر خوشگلتر شدی سحر جون... آب زیر پوستت رفته
ها...

سحر خنده نمکینی کرد و گفت: لطف داری عزیزم... امممم.. نازنین میتونم باهات
صحبت کنم؟ ترجیحا تنها...

-: اتفاقی افتاده؟

سحر: نه عزیزم... فقط یه صحبت عادیه...

کمی نگاهش کردم و بالاخره از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بیا داخل عزیزم... خیلی
خوش آمدی...

سحر هم با کلی تشکر وارد شد و در رو بست...

سحر رو به اتاقم فرستادم و رو به نوید جریان رو مختصر گفتم....

نوید سری تکون داد و گفت: برو ببین چی میگه... ولی همه حرفاش رو باور نکن... شاید
واسه این اومده که بین تو و امیر علی رو بهم بزنه....

-: نمیدونم... من برم... زیاد منتظرش گذاشتم...

نوید سری تکون داد و چیزی نگفت...

(از زبان امیر علی)

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم...

با نگاهی به اطراف ماشین سحر رو دیدم که گوشه خیابون پارک شده بود....

لعنتی... حدسم درست بود...

با سرعت به سمت در رفتم و دستم رو روی زنگ فشار دادم و نگه داشتم...

خدا کنه دیر نشده باشه....

بعد از چند لحظه صدای عصبی نوید رو شنیدم...

نوید: چه خبرته؟؟؟ مگه سر آوردی؟

تا در رو باز کرد با دیدن من چشماش گرد شد اما من فرصت صحبت کردن رو به نوید ندادم و کنارش زدم و داخل رفتم...

بعد از گشتن هال و پذیرایی به سمت اتاق نازنین رفتم و بدون در زدن رفتم داخل.....

سحر با دیدن من از روی تخت بلند شد و پشت نازی که کنارش با چشمای اشکی ایستاده بود پناه گرفت...

-نازن...-

نازنین دستش رو به نشونه سکوت جلوم گرفت و گفت: هیسسسس... هیچی نگو... از دروغی که بهم گفتی هم که بگذریم... کاش حداقل اینقدر مسئولیت پذیر بودی که مسئولیت بچه ات رو به عهده بگیری ...

بهت زده صداش کردم...

-ناازنین....-

نازنین:- نازنین مرد... حداقل برای تو... برو بیرون از خونه ما... گمشو....

خواستم به سمت نازنین برم که دستی روی شونه ام نشست و منو نگه داشت...

به سمت عقب برگشتم و نوید رو دیدم...

نوید زمزمه کرد: باز چیکار کردی؟

و منو از اتاق کشید بیرون و در رو به روی اون دوتا بست که سریع گفتم: نوید... تو رو خدا این دختره رو بیرونش کن...

نوید: اول باید یه توضیحاتی بدی...

-نوید.... خواهش میکنم...

نوید کلافه پوفی کشید و گفت: باشه... برو کنار ببینم میتونم کاری بکنم یانه... شانس آوردی مامان و بابا امشب رفتن خونه یکی از دوستای قدیمیشون... وگرنه بابا امشب تو رو...

و دستش رو زیر گلوش کشید که یعنی میکشنت...

و بعد به سمت در اتاق رفت و در رو باز کرد و گفت: نازنین جان...میشه با مهمونت تنها صحبت کنم؟

صدایی نیومد ولی نوید گفت: خانم اگر ممکنه چند لحظه تشریف بیارین...

سحر تا کنار در اومد ولی با دیدن من همونجا ایستاد و جلو نیومد...

با صدای آرومی گفتم: آخه تو که میترسی از من غلط میکنی میای سراغ نامزدم...

سحر اخمی کرد و نوید هم با اخمی رو بهش گفت: تشریف بیارین بیرون...من نمیذارم بر خوردی پیش بیاد...بفرمایید...

با اطمینانی که نوید بهش داد بیرون اومد و نوید هم در رو بست...

نوید: خب...میشنوم ...

سحر: چی...رو؟

نوید: ماجرا رو...

سحر: ماجرای خیلی مبهمی نیست...من...من باردارم...از...از امی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خفه شو...از کجا معلوم بچه من باشه؟

همینکه این حرف از دهنم بیرون اومد گونه چیم سوخت...

سحر با بغض و نفرت زل زد تو چشمام و گفت: ببند دهنهت رو...

-: بار آخری بود که دستت رو من بلند شد...فهمیدی؟

نوید پرید وسط بحثمون و گفت: بس کنید...تکلیف این بچه الان چیه؟

-: سقط میشه...

سحر: اما...اون بچه منه...من نمیتونم...

-: سحر قبلا هم گفتم...اگر میخوای نگهش داری دیگه سراغ من نیا...میفهمی؟

نوید: یعنی چی؟

رو به سحر کرد و گفت: شما میخوای بچه رو نگه داری؟ بدون همسر؟

سحر سکوت کرد ...

-:میبینی؟ خانوم هیچی نمیگه... فقط زبونش برای من درازه...

سحر: بچه... تو هیچ حسی بهش نداری ولی الان یک ماهه که دارمش... نمیتونم بکشمش...

نوید: خانوم اون بچه هنوز قلبش تشکیل نشده... تا قبل از تشکیل قلبش میشه سقطش کرد... نذارین یه تصمیم و فکر و احساسات بچگانه آینده هردو شما رو خراب کنه...

به محض اینکه جمله نوید تموم شد در باز شد و نازنین بیرون اومد و رو به نوید توپید: چی میگی نوید؟ چرا اون بچه رو بکشن؟ پدر بچه باید مسئولیتش رو قبول کنه... چرا داری ازش طرفداری میکنی...

نوید پرید وسط حرف نازنین و گفت: من از این آقا طرفداری نکردم... خواستم اول تکلیف بچه مشخص بشه بعد من تکلیف این آقا رو روشن کنم....

نازنین رو کرد به من گفت: بهتره مسئولیت بچه ات رو قبول کنی و برید دنبال زندگیتون... این بچه الان مال شما دوتاست... من نمیخوام آینده یه بچه خراب بشه یا به خاطر من کشته بشه...

درحالی که اشکاش رو پاک میکرد گفت: برو امیر... برو دنبال زندگیت...

و خواست دوباره برگرده تو اتاق که ایندفعه من به حرف اومدم...

-:برم؟ کجا برم؟ زندگی من تویی لعنتی... برم دنبال چی؟ من ولت نمیکنم نازنین... تو مال من میشی... نمیذارم ازم بگیرنت... نمیذارم...

نوید پرید وسط حرفم و گفت: اول برو گندی که زدی رو درست کن بعد بیا درباره زندگی و آینده خواهر من نظر بده...

برگشتم سمت سحر و گفتم: فردا صبح میای بریم این بچه رو بندازی...

سحر: اما...

داد زدم: لعنتی داری با مخالفتت با زندگی من بازی میکنی... میفهمی؟ داری عشقمو ازم میگیری....

سحر هم داد زد: گندیه که تو زدی... هم به زندگی من هم به زندگی خودت... آینده منم خراب کردی عوضی... اینقدر برای من نطق نکن... فکر نکن من از خدایه که این حروم زاده رو نگه دارم... اونم بچه کی؟... بچه توی لعنتی...

نوید داد زد: بسه... بس کنید... با توهین به هم چیزی نصیبتون نمیشه... به فکر راه چاره باشید...

و رو به نازنین گفت: نازی باید با هم صحبت کنیم...

و دست نازی رو کشید و توی اتاق برد و در رو بست...

سحر رو به من گفت: واقعا عاشق نازنینی؟

-: آره...

سحر: یادمه این حرفو یه روزم به من میزدی... میگفتی عاشقمی... عشقت چه زود سرد شد...

پوزخندی زد و گفتم: تو خودتم میدونستی دروغ میگم... من از اول بهت گفته بودم فقط دوستی... تو هم قبول کرده بودی... پس چرا اونا رو یادت نمیاد؟

سحر: چرا یادم میاد... خوبم یادم میاد... اما اون روزا با حرفای تو... با دوستت دارما و عاشقتم گفتنات فراموش کرده بودم...

پوزخندی زد و نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: اگه میخوای آینده ات دوباره درست بشه فردا صبح بیا... بیا که تمومش کنیم... احمق نباش سحر... احمق نباش....

سحر خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد و نازی و نوید اومدن بیرون....

نوید رو به من با لحنی سرد گفت: خب... تکلیف بچه مشخص شد؟

منتظر به سحر نگاه کردم که بعد از مدتی سکوت گفت: آ... آره... سقط....

صدای پوزخند نازنین رو شنیدم...

نگاهم به چهره دلنشینش کشیده شد... داشت با تمسخر نگاهم میکرد... درکش میکردم اما من دوستش داشتم و اون بچه... برای من مزاحم بود... مزاحم رسیدنم به عشقم....

نوید رو به من کرد و گفت: خب... هر وقت بچه سقط شد بیا اینجا تا تکلیفت مشخص بشه....

و با دستش در رو نشون داد و گفت: به سلامت...

من و سحر نگاهی به هم انداختیم و به سمت در رفتیم...

نوید رسماً بیرونمون کرد... پامو که از در بیرون گذاشتم در محکم پشت سرم بسته شد...

(از زبان نازنین)

نوید دستم رو کشید و وارد اتاق شدیم و در رو بست...

رو به من کرد و گفت: دوسش داری؟ میتونی با وجود گندی که زده قبولش کنی؟

-: احتیاج دارم که فکر کنم... به زمان نیاز دارم....

و زیر لب ادامه دادم: شاید زمان همه چی رو حل کنه...

نوید سری تکون داد و از اتاق خارج شدیم...

امیرعلی و سحر رو از خونه بیرون کرد و گفت: از الان وقت داری فکر کنی... حواست باشه نازی... احساست رو بذار کنار... اینجا احساس به کارت نمیداد... عاقلانه تصمیم بگیر... اینو بدون که هر تصمیمی بگیری من ازت حمایت میکنم... من همیشه پشتیبان توام...

سری تکون دادم و به سمت نوید رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم: خیلی دوستت دارم داداشی...

نوید هم دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت: منم دوستت دارم آبجی کوچیکه...

(از زبان امیرعلی)

دوباره با دکتر تماس گرفتم و نوبت گرفتم...

تا صبح فقط و فقط چشمای دلخور و ناراحت نازنین توی ذهن و جلوی چشمام بود و خواب رو ازم میگرفت....

بالاخره ساعت نه صدای زنگ در بلند شد...

از روی تخت بلند شدم و لباس هایی که تنم بود رو کمی مرتب کردم و به سمت در رفتم...

با باز کردن در سحر رو دیدم...

-: فکر کردم امروزم نمیای...

و پوزخندی زد که باعث شد اخمی روی صورتش بشینه و بگه: من نمیخوام زندگیم به خاطر حماقت یکی دیگه خراب بشه...

-: اینو یادت نره که خود تو هم توی این حماقت شریک بودی...

پوزخندی زد و گفت: دقیقا به همین خاطره که انجام....

و بعد هم نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: دیر شد... نمیریم؟

بعد از طی کردن مسیر طولانی به مقصد رسیدیم... از ماشین پیاده شدم... مطب خارج از شهر بود... باید هم باشه... کار غیر قانونی....

وارد ساختمون شدیم و هر دو شونه به شونه هم به سمت میز منشی رفتیم...

منشی سرش رو بلند کرد و گفت: بفرمایین....

-: سلام... کامش هستم... نوبت داشتیم...

منشی سرش رو تو دفترش فرو کرد و گفت: بله... آقای کامش... بفرمایید بشینید...

توی دلم گفتم چقدر هم کلاس کاریشون رو حفظ میکنن...

کنار هم روی صندلی های کنار دیوار نشستیم و منتظر موندیم..

بالاخره بعد از ده دقیقه در اتاق دکتر باز شد و زنی خارج شد...

منشی: آقای کامش نوبت شماست... بفرمایید...

نگاهی به سحر انداختم و هر دو بلند شدیم و به سمت اتاق رفتیم...

زنی با صورتی غرق در آرایش پشت میزی نشسته بود و با لبخند به ما نگاه میکرد...

سحر با صدای آرومی سلام کرد که زن هم جوابشو داد و گفت: چه کاری از من برمیاد عزیزم؟

سحر نیم نگاهی به من کرد و گفت: میخوام بچه ام رو سقط کنم...

دکتر: چندماهته؟

سحر: یک ماه...

دکتر سری تکون داد و گفت: به داروی خاصی که حساسیت نداری؟

سحر: نه... فکر نکنم...

دکتر سری تکون داد و از جا بلند شد و به گوشه ای اشاره کرد و گفت: برو تو اون اتاق ... منم الان میام....

سحر به مسیری که دکتر اشاره میکرد نگاه کرد... اتاقی که گوشه مطب بود...

سحر نگاه پر ترسی به من کرد و بی هیچ حرفی به سمت اتاق رفت...

دکتر هم خواست پشت سرش بره که با صدای من ایستاد: خانم دکتر...

دکتر: بله؟

-: لطفا... مواظبش باشید...

دکتر لبخندی زد و گفت: نگران نباشید... من کارم رو بلام... عشقت رو سالم تحویل میدم....

با شنیدن کلمه عشقت از دهن دکتر پوزخندی زدم و چیزی نگفتم....

نمیدونم چقدر منتظر موندم تا بالاخره سحر و دکتر از اتاق اومدن بیرون...

سحر رنگش حسابی پریده بود...

داشت میوفتاد که سریع گرفتمش...

رو به دکتر گفتم: چه بلایی سرش آوردی؟

دکتر خونسرد گفت: چیزی نیست... فشارش افتاده... هم به خاطر ترسش و هم به خاطر دارو ها...

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: سقط شد؟

دکتر: بله...

-: چقدر باید...

دکتر پرید وسط حرفمو گفت: با منشی صحبت کنید... الان هم بهتره سریعتر خانومت رو ببری و تقویتش کنی....

سری تکون دادم و بعد از تشکر کوتاهی از اتاقش خارج شدم و بعد از حساب کردن با منشی از مطب خارج شدم و سحر رو روی صندلی جلو نشوندم..

سریع پشت فرمون نشستم و به سمت شهر راندم. ..
جلوی اولین مغازه ای که دیدم نگه داشتم و یه لیوان بزرگ شیر موز خریدم...
لیوان رو بدست سحر دادم و گفتم: بخور....حالت بهتر میشه...
سحر پوزخندی زد و گفت: لازم نیست ... خوب میشم...
-:بگیر بخور...من حوصله پرستاری ندارم...پس مثل یه دختر خوب بگیر بخور....
لیوان رو از دستم گرفت و منم ماشین رو به حرکت در آوردم....

روی مبل ولو شدم و با نوید تماس گرفتم....
دیگه داشتم ناامید میشدم که جواب داد...
نوید: بله؟

-:سلام...تموم شد...بچه سقط شد...
نوید: خیلی خب...حالا فقط باید منتظر جواب نازی باشی...که ببینی میتونه ببخشتت یا نه...خداحافظ...
و قبل از اینکه من حرفی بزنم قطع کرد....
با دهن باز به موبایلم خیره شدم....
همین کم بود....اینطور که معلومه نوید حسابی از دستم شاکیه
باید با خود نازنین حرف بزنم....

(از زبان نازنین)

همراه با دریا از کلاس بیرون اومدم...
دریا دست روی شونه ام گذاشت و گفت: نگران نباش...شاید این یه فرصتیه برای اینکه درست فکر کنی و عجولانه تصمیم نگیری...خوب فکر کن نازنین....واسه ازدواج کردن به نظر من زوده.... هنوز سنی نداری...ولی خوب فکر کن....نذار یه تصمیم از روی احساسات آینده ات رو خراب کنه....

سری تکون دادم و گفتم: منم به همه اینا فکر کردم... اما... چیکار کنم؟ ای کاش هیچوقت عاشقش نمیشدم....

دریا: چرا عاشقش شدی؟ چی داشت؟

-: نمیدونم... هنوزم نمیدونم... ولی هر چی بود کم کم اتفاق افتاد... شاید از همون موقعی که برای اولین بار دیدمش....

دریا کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت: امیدوارم به یه نتیجه درست برسی... برو... برادرت منتظرته ...

سری تکون دادم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم: مرسی که حرفامو گوش کردی... خداحافظ...

سوار ماشین شدم و سلام کردم...

نوید: سلام خواهر خوشگل و تپلی خودم... چطوری؟

-: خوبم....

نوید: تورو خدا اینقدر منو تحویل نگیر... ذوق مرگ میشم....

لبخندی به روش زدم و چیزی نگفتم....

نوید: خبر جدید دارم....

نگاهی به من کرد و وقتی دید چیزی نمیگم گفت: بچه سقط شد... حالا... نوبت تصمیم توئه....

با شنیدن حرف نوید شوکه نگاهش کردم....

چطور تونست؟ اون بچه اش بود... از خون خودش بود... یعنی واقعا اینقدر بر اش بی اهمیت بود؟ یعنی منم اگه... اگه یه روزی باردار بشم... مجبورم میکنه بچه ام رو سقط کنم؟ پاره تنم رو سقط کنم؟

اینجا همه فکرایبی بود که توی ذهنم چرخ میخورد و نمیتونستم جوابی براشون پیدا کنم....

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که با صدای نوید به خودم اومدم...

نوید: رسیدیم آبجی خانوم... بپر پایین ...

سه روز بود که توی خونه بودم و از اتاق بیرون نیومده بودم...
هرچی مامان و بابا میپرسیدن چی شده من و نوید جواب سر بالا میدادیم...
نوید هر کاری میکرد تا بتونم خیلی راحت و بدون هیچ تنشی فکر کنم...
اینقدر توی این چند وقت فکرم مشغول بود که نمیتونستم هیچ کاری بکنم و هر غذایی
که نوید یا مامان برام میاوردن رو نمیتونستم بخورم...
توی فکرم حسابی شلوغ بود و سردرد بدی گرفته بودم... از اتاق بیرون اومدم که صدای
نوید رو شنیدم...

نوید: فرصت خواسته تا فکر کنه...

به اتاقش نزدیک شدم و گوشام رو حسابی تیز کردم...

نوید: کاری از دستم برنمیاد... باید خودش تصمیم بگیره... آینده خودشه...

بعد از چند لحظه بلند گفت: سهند... کاری نکن از اینکه بهت گفتم پشیمون بشم...

سهند: یعنی نوید قضیه رو به سهند گفته بود؟

حواسم رو به ادامه حرفاش دادم....

نوید: آخه برادر من روزی ده بار داری به من زنگ میزنی که تصمیمش چی شد؟ خب
عزیز من وقتی تصمیمش رو بگه بهت میگم دیگه... تو که اینهمه صبر کردی یکم دیگه
هم صبر کن... اصلا اشتباه از من بود... نباید بهت چیزی میگفتم....

نوید: باشه... خبرت میکنم... خدا حافظ داداش....

از در اتاق سریع فاصله گرفتم... یعنی برادر خودم خبرچین سهند شده؟ سهند؟

یعنی اگر من از امیر دل بکنم سهند باز منو میخواد؟ یا اینکه دلش شکسته باز
میخوادم؟ دوستم داره؟

سرمو تکون دادم و سعی کردم این فکرا رو از سرم بیرون کنم....

به سمت آشپزخونه رفتم و از جعبه داروها قرصی برداشتم و خوردم....

حرفای نوید تو گوشم بود... یعنی این همه مدت نوید به سهند خبر میرسونده؟ مگه من
خواهرش نبودم؟ اینقدر سهند برایش مهم بوده؟

از نوید ناراحت بودم... انتظار نداشتم کارهای منو به کسی گزارش کنه...
دستی به پیشونی پردردم کشیدم... توی این همه فکر فقط همین سردرد کم بود...
چیکار کنم؟ با امیر علی چیکار کنم؟ کارش قابل بخششه؟ یعنی به خاطر عشق میتونم کارش
رو نادیده بگیرم؟
سقط بچه رو میتونم فراموش کنم؟ حامله بودن سحر رو میتونم فراموش کنم؟
کلافه از اینهمه فکر و خیال که توی این چند روز خواب و خوراک برام نداشتن بودم
روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و خودم رو به عالم خواب سپردم....

(از زبان سهند)

از وقتی که نوید گفته بود بعد از کار امیر علی نازی خواسته فکر کنه تو پوست خودم
نمیگنجیدم... یعنی ممکنه از امیر علی دست بکشه؟ یعنی میشه فراموشش کنه؟
وای اگه بشه... دنیا رو به پاش میریزم... نمیذارم هیچوقت اشک تو چشماش بشینه...
با صدای سها به خودم اومدم....
سها: چی شده داداش؟ اتفاقی افتاده؟
بلند خندیدم که با تعجب نگاهم کرد... حق هم داشت... تو این مدت فقط ناراحتی و غم و
گوشه گیری ازم دیده بود...
سها: داداش... تو... داری... میخندی؟
از جا بلند شدم و به سمتش رفتم و دستشو گرفتم و روی تخت کنار خودم نشوندمش...
تمام قضیه رو براش تعریف کردم... چشماش از این بازتر نمیشد فکر کنم...
بعد از چند دقیقه به خودش اومد و گفت: یعنی... یعنی واقعا امیر علی...
-آره... اشتباهش براش گرون تموم شده فعلا... امیدوارم همه چیز اونجور که باید پیش
بره... اگه با امیر خوشبخت میشه...
آهی کشیدم و ادامه دادم: که هیچی... اگر من میتونم خوشبختش کنم... امیدوارم جوابش به
من مثبت باشه... من خوشبختیش رو میخوام... نمیخوام تو زندگیش زجر بکشه...

سها کمی من کرد و گفت: داداش... به سوال ازت دارم...

-:پپرس...

سها: خیلی وقته این سوال ذهنمو مشغول کرده... اوممم... داداش تو همیشه با دخترای تپیل و چاق مشکل داشتی... میگفتی خانوم من باید باربی باشه... پس... چطور...

پریدم وسط حرفشو و جمله اش رو کامل کردم: چطور عاشق نازنین شدم؟

سها سرش رو به نشونه مثبت تکون داد...

-:ببین سها... درست میگی... من دوست نداشتم همسر تپیل باشه... ولی... از وقتی بعد از چندسال نازنین رو دیدم... از وقتی بیشتر شناختمش... وقتی رفتاراش رو دیدم... فهمیدم همه چیز هیکل و اندام نیست... اخلاق خیلی مهمتر از هیکله... شاید اگر من اینقدر سرد نبودم... نازنین به جای امیرعلی به من دل می بست... اگر به هیکل بود من از امیرعلی هیکلم رو فرم تر و ورزشکاری تر بود... اما... نازی شیفته اخلاقت شده... منکر این نمیشم که اخلاق امیرعلی واقعا دخترپسنده... مهربون... خوش برخورد... جذاب... چیزی که من... هیچوقت نبودم... من همیشه سرد برخورد کردم... نمیدونم میتونم این سردی رو تغییر بدم یا نه ولی مطمئنم با وجود نازنین میشه...

سها: داداش... چرا هیچوقت نرفتی جلو... چرا نرفتی با خود نازنین حرف بزنی؟

با شنیدن سوالتش لبخندی روی لبم نشست. این سوالی بود که هر روز توی ذهنم جولون میداد و من هم جوابی که برای خودم قانع کننده بود رو بهش تحویل میدادم.

-:چون... اون روز... توی خونه امیرعلی... اون عشقی که باید رو ، توی نگاه دلخور نازنین به امیر دیدم... به خاطر همین کشیدم کنار... خواستم به عشقت برسه... نخواستم سد باشم براتشون... نخواستم... زیادی باشم...

اشک حلقه زده توی چشمای سها رو به وضوح دیدم...

میدونستم که درکم میکنه و میفهمه چی میگم و میدونه که من چی کشیدم و چه حسی داشتم. چون عشق پاکش به نوید رو لحظه به لحظه حس کرده بودم و میدونستم الان اکثر خاطرات گذشته براتش زنده شده.

برای اینکه از اون حس و حال جدا بشه رو بهش با لحن شادی گفتم: میای بریم بستنی بخوریم؟ به مناسبت این خبر...

سها: خوشحالی از شکست امیرعلی؟ از ناراحتیش؟

تمام انرژی با این جمله سها ته کشید. ناراحت و مغموم گفتم: چرا این فکر رو میکنی؟ خوشحال نیستم از شکستش... خوشحالم بابت فرصتی که ممکنه داشته باشم... خوشحالم که شاید بتونم خودم رو نشون بدم... من هیچوقت از شکست کسی خوشحال نشدم... امیر علی جدای از اینکه رقیب منه دوست منم هست... من نمیتونم شکست دوستم رو ببینم... اما از وقتی این مثلث عشقی درست شد... منتظر فرصت بودم تا نوبت من برسه... و فکر کنم که اون لحظه نزدیکه...

سها سری تکون داد و گفت: هنوزم رو پیشنهاد بستنی هستی؟

خندیدم و گفتم: هستم... خواهر شکمو...

سها هم خندید و گفت: من میرم حاضر بشم.

و از جا بلند شد و به سمت در رفت.

موقع خروج به سمت برگشت و گفت: داداش... میگم.

از مکئی که کرد متوجه تردیدش شدم.

-: چیزی شده؟ مشکلی هست؟

سها: نه... میگم میخوای... نازنین و نوید رو هم بگم بیان؟

به صورت آشفته خواهرم نگاه کردم. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم و توی دو قدمیش ایستادم.

نگاه ترسیده ای به من کرد و گفت: اصلا... ب... بی خیال... من...

پریدم وسط حرفش و گفتم: بگو بیان...

با دیدن نگاه شوکه اش لبخندی زدم و سها رو توی آغوشم کشیدم و گفتم: خواهر گلم... عزیز من... من درکت میکنم... میدونم که... عاشقی... پس از اینکه اسم نوید رو میاری نترس... حداقل از من نترس... من شاید غیرتی باشم ولی بی منطق نیستم... اونم وقتی که خودم درکت میکنم و شرایطت رو تجربه کردم.

صورت خجالت زده اش رو بین دستام گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: حالا هم برو و حاضر شو، نوید و نازی رو هم خبر کن. بدو تنبل خانوم.

(از زبان نازنین)

با زور و اجبار نوید حاضر شدم و روی مبل منتظر نشستم.

مامان با دین من متعجب پرسید: جایی میخوای بری؟

کلافه از دست نوید گفتم: بله... من نمیدونم چه اصراریه که گل پسر شما میخواد منو بیرون بیرون... من به چه زبونی بهش بگم میخوام فکر کنم، منو تنها بذار؟

مامان: فکر کنی؟ راجع به چی؟

تازه متوجه سوتی وحشتناکم شدم...

-: امممم... خب... خب... راجع به...

با فکری که به ذهنم رسید سریع گفتم: رفتن پیش مشاور تحصیلی...

و لبخندی که خودم متوجه مضحک بودنش شدم رو، روی لبام نشوندم.

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت: رفتن پیش مشاور فکر کردن میخواد؟

-: از لحاظ اقتصادی نیاز به فکر کردن داره دیگه. اینکه فکر کنم واقعا فایده ای داره برام یا نه؟

مامان: من که فکر نکنم با این شیوه درس خوندن تو امسال قبول بشی.

-: دست شما درد نکنه بابت اینهمه انرژی که به من میدین...

مامان پشت چشمی نازک کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

با اومدن نوید غرغر رو از سرگرفتم: حالا چه لزومی داره که ما حتما بریم بیرون؟ اونم امروز...

نوید خندید و گفت: بده خواستم حال و هوات عوض بشه؟

-: باشه بابا... حالا چرا اینقدر شیک کردی؟

و به تیپش اشاره کردم.

نوید نگاهی به خودش انداخت و با استرس گفت: خوبه؟

درحالی که به خاطر لحن مضطربش مشکوک شده بودم گفتم: آره... عالی شدی... چطور مگه؟

نوید: هیچی... میخوام دو سه تا دوست دختر برای خودم پیدا کنم... تو که برای من آستین بالا نمیزی!

به پررویش خندیدم و از جا بلند شدم و بعد از اینکه سوار ماشین شدیم به سمت مقصد مورد نظر نوید حرکت کردیم.

نوید کنار یک کافی شاپ نگه داشت...

از ماشین پیاده شدیم و وارد شدیم...

نوید: خب... کجا بشینیم؟

بی تفاوت گفتم: نمیدونم... فرقی نداره برام...

نوید نگاهم کرد و من صدای زمزمه اش رو شنیدم: قبلا اینقدر آروم نبودى...

دستی به موهای مرتبش کشید و گفت: اون میز چطوره؟

و به میز گوشه سالن اشاره کرد...

یه میز چهار نفره...

با اینکه از چهار نفره بودنش تعجب کرده بودم آروم گفتم: خوبه...

و به سمت میز رفتم و پشت میز نشستم...

نوید منو رو به سمتم گرفت و گفت: خب آجی خانوم... انتخاب کن ببینم...

-: هرچی خودت میخوری...

نویدچشمکی زد و گفت: یا بستنی چطوری؟

لبخندی بی حالی به روش زدم و گفتم: خوبه... من شکلاتی میخوام...

نوید هم خندید و پیشخدمت رو صدا زد و سفارش دوتا بستنی شکلاتی داد...

هر دو تو سکوت به میز خیره شده بودیم که گوشیم تو جیبم لرزید...

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و به شماره نگاه کردم...

امیر علی کامش...

صدای کنجاو نوید رو شنیدم: اتفاقی افتاده؟ چرا جواب نمیدی؟

بدون نگاه کردن به نوید گفتم: امیره...

نوید: نمیخوای باهاش حرف بزنی؟

تماس قطع شد...

خواستم گوشیم رو بذارم توی جیبم که دوباره زنگ خورد...

نوید: آگه نمیخوای باهاش حرف بزنی چرا بهش نمیگی که برای همیشه بره... چرا تصمیمت رو نمیگیری؟؟؟ تو هنوز خیلی جوانی... میتونی با یه نفر دیگه...

کلافه و خسته پریدم وسط حرفش و گفتم: حتما اون یه نفر هم سهنده... مگه نه؟

و پوزخندی به صورت مبهوتش زدم...

-: منو چی فرض کردی که اینجوری فروختیم؟ سر چی؟ رفاقت؟ مگه من خواهرت نبودم؟ دوستت، پسر عمه امون برات مهم تر از من بود؟ آمار منو بهش میدادی که چی بشه؟

نوید: نازی من...

-: هیچی نگو... خواهش میکنم... توضیح تو فقط خراب ترش میکنه... مگه تو همونی نبوددی که میخواستی به هر قیمتی شده من و امیر رو بهم برسونی؟ پس چی شد؟ فقط چون گذشته اش درخشان بود رفاقت باهاش رو گذاشتی کنار؟ آره؟ معرفتت در همین حد بود؟

نوید شرمنده نگاهم میکرد...

اما من که عقده هام خالی شده بود از جا بلند شدم و گفتم: میرم به تماس امیر جواب بدم...

و از کافی شاپ خارج شدم و روی سکویی که کنار کافی شاپ بود نشستم و به شماره امیر نگاهی انداختم... پنج بار زنگ زده بود و انگار از جواب دادن من ناامید شده بود...

خواستم شماره اش رو بگیرم که گوشیم زنگ خورد... خودش بود...

دکمه سبز رنگ رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم... ساکت... بی حرف... فقط گوش کردم به صدای نفس های ناآرومی که توی گوشم میپیچید...

صدای خش دارش به گوشم خورد...

امیر علی: نازنین... خانومم...

هیچی نگفتم اما از خانمم گفتنش قند تو دلم آب شد...

امیر علی: تو رو خدا نازنین... جوابم رو بده... دلم برات تنگ شده... برای صدات... برای نگاه مهربون و شیطونت... نازنین... برام حرف بزن...

بازم سکوت من جواب التماس هاش بود...

امیر علی: نازنین... بهم یه فرصت بده... هرکسی حق این رو داره که یه فرصت بهش بدن... فقط یه فرصت... ببخشم نازنین... من... من لعنتی... اون... اون شب مست بودم... وگرنه هیچوقت پای یه بچه وسط نمیومدم... نازنین... من مقصر نبودم... باورم کن... یه بار دیگه باورم کن... یه فرصت کوچیک... تو رو خدا...

نفس عمیقی کشیدم... دیگه وقت سکوت نبود...

-: بیا... شب... بیا حرف بزنیم...

صدای شاد امیر علی توی گوشم پیچید: قول میدم خوشبختت کنم... دنیا رو به پات میریزم...

-: من نگفتم بخشیدمت... پس الکی خوشحال نشو... شب بیا صحبت کنیم... اون وقت نظرم رو میگم...

صدای نفس عمیقش اومد و بعد هم صدایش: باشه عزیزم... هی چی تو بگی... میدونم گناهکارم... بهت حق میدم... ولی خوشحالم که حاضر شدی حرفام رو بشنوی... شب میام... حتما... به امید دیدار عزیزم...

تماس رو قطع کردم و لبخند محوی زدم...

باید یه فکری برای آینده ام میکردم... من امیر رو دوست داشتم... عاشقش بودم... عاشق مهربونیش... عاشق شیطنت هاش... عاشق شوخ بودنش... عاشق چشمای عسلیش... عاشق تنها بودنش و صبور بودنش...

از روی سکو بلند شدم و وارد کافی شاپ شدم و به سمت میز مون رفتم که وسط راه خشکم زد...

نگاهم با نگاه نگران نوید گره خورد...

برای چند لحظه چشمام رو بستم و دوباره باز کردم...

آروم و با طمانینه به سمت میز رفتم و با سلام آرومی نشستم...

صدای قشنگ و آروم سها بلند شد: سلام نازنین خانوم... پارسال دوست امسال آشنا دختر دایی...
دایی...

لبخندی به روش زدم و چیزی نگفتم...

سهنو هم فقط سلام آرومی در جواب سلامم گفت...

جو سنگینی بود و همگی آروم و ساکت نشسته بودیم که پیشخدمت با چهارتا بستنی اومد...

پس سفارش هم داده بودن...

با بستنی که جلوم بود مشغول بازی شدم...

بی هدف و با ذهن آشفته ای، مشغول جمع کردن حرفایی که قرار بود شب به امیر بگم بودم و بستنی رو زیر و رو میکردم که ظرف بستنی از زیر دستم کشیده شد...

نگاهم به سمت نوید رفت که با اخم نگاهم میکرد و ظرف بستنی هم توی دستش بود...

نوید که نگاه طلبکارانه من رو دید گفت: وقتی نمیخوری حداقل زیر و روش نکن تا یه نفر دیگه بتونه بخوره...

پوفی کشیدم و دست به سینه شستم و زل زدم به دیوار سفید و قرمز رو به روم... بعد از اینکه همه بستنی هاشون رو خوردن سها پیشنهاد شهربازی داد که با مخالفت شدید من و با موافقت سهند و نوید رو به رو شد. با اخمی شدید توی ماشین نشسته بودم و به این فکر میکردم که مگه شهربازی رفتن هم زورکی میشه؟

در ماشین باز شد و نوید شاد و خندون پشت فرمون نشست و رو به من که اخمام حسابی توهم بود گفت: آهای خانوم... اون اخمات رو باز کن... زشته... بعد از...

پریدم وسط حرفش و گفتم: چرا با اینا اومدیم؟

نوید با اخم بهم خیره شد....

-: چیه؟ حق دارم بدونم روزی که میتونست خوب و متوسط باشه برای من تبدیل به یه روز کاملا افتضاح شده و من قبل از اینکه بدونم چه خبره و اینا اینجا چیکار میکنن فهمیدم که باید بریم شهربازی و من هم شب با امیر علی قرار دارم...

نوید: چی؟

-میخواستم بهت بگم...شب با امیر قرار دارم که با هم صحبت کنیم...اگر تونست منو قانع کنه که هیچ وگرنه

نوید نفس عمیقی کشید و به رو به رو خیره شد و گفت:از تصمیمت مطمئنی؟

-آره...فکر میکنم درست ترین راه همین باشه که بهش یه فرصت بدم تا حرفاش رو بزنه و از خودش دفاع کنه...

نوید:شاید....

و دوباره از ماشین پیاده شد و بعد از چند دقیقه اومد و گفت:شهربازی کنسل شد...امیر کی میاد؟

-ساعت دقیقی برایش مشخص نکردم...

نوید سری تکون داد و حرفی نزد.

جلوی خونه که رسیدیم ماشین امیر رو دیدم...

نوید:چه عجله هم داشته...

وارد خونه که شدیم امیر علی کنار بابا روی مبل نشسته بود و مشغول صحبت بودن...با صدای سلام ما امیر علی بلند شد و سلام داد و زل زد به من....

با صدای بابا نگاهم رو از امیر و واکنش هاش گرفتم و به سمت بابا برگشتم...

بابا:کجایی تو دختر...با امیر قرار میزاری و خودت دیر میای؟

-بیخشید بابا جان...

بابا لبخندی زد و گفت:برید سه نفری دور هم بشینید...

از حساسیت بابا و اینکه خواسته بود حتما سه نفری باشیم خنده ام گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم و دست نوید که لبخند مضحکی روی لباش بود رو کشیدم و رو به بابا گفتم:پس با اجازه بابا جان...

و به امیر هم اشاره کردم که دنبال ما بیاد...

وارد اتاق نوید شدیم و من نوید روی تخت و امیر هم روی صندلی نشست...

بعد از کمی که توی سکوت گذشت گفتم:خب...می شنوم...تو فرصت خواستی...اینم فرصت...از خودت دفاع کن...

امیر همونطور که به زمین زل زده بود گفت:خب...اون شب من و سحر...به یه پارتنی دعوت شده بودیم...خب...من...شراب خوردم...

انگشتاش رو توی موهاش فرو کرد و گفت:مست بودم...هیچی یادم نمیاد...هیچی...صبح اون روز سحر بهم گفت که...که...

کلافه دستی به صورتش کشید...

نگاهی به من و نوید کرد و گفت:تقصیر من نبود...من گناهکار نیستم...نیستم...

اتاق توی سکوت فرو رفت...نه من ، نه نوید و نه امیر هیچکدوم حرفی نمیزدیم...

نگاهی به امیر انداختم...خواستم چیزی بگم که نوید گفت:گفتی چیزی یادت نمیاد؟درسته؟و گفتی صبح سحر گفته بهت که چه اتفاقی افتاده؟

امیر سری به نشونه تایید تکون داد و چیزی نگفت...

نوید دست هاش رو توی سینه جمع کرد و گفت:اصلا از کجا معلوم اون بچه ، بچه تو بوده؟

با این حرف نوید چشمای من و امیر گرد شد...

نوید:آگه یکم فکر کنین میفهمین که...شاید این سحر خانوم کاسه ای زیر نیم کاسه اش باشه...

-یعنی میگی که ممکنه....

نوید:آره...امکانش هست که سحر واقعیت رو نگفته باشه...ولی خب...شاید بشه فهمید حقیقت چی بوده...

امیرعلی:چه جوری؟

نوید:خیلی راحت...

امیرعلی:خب...من باید چیکار کنم تا حقیقت فاش بشه؟

نوید به دستاش تکیه داد و با لبخند مرموزی گفت:کار تو و نازی اینه که فقط صبر کنین...بقیه کارها رو بسپارین به من...

-:چه فکری تو سرته؟

نوید:به زودی میفهمین چیکار میخوام بکنم....

چند روز میگذره و رابطه من و امیر هم چنان سرده...

تنها جمله ای که به امیر گفتم اینه که بعد از اینکه همه چیز معلوم شد تصمیم می گیرم و جواب امیر علی هم فقط یه لبخند تلخ بود...

قلب ندای اعتماد دوباره به امیر رو سر می داد و ذهنم ساز مخالف میزد و منم بین جدال ذهن و دلم، سرگردون مونده بودم...

با صدای ضربه ای که به در اتاقم خورد از فکر بیرون اومدم و از جا بلند شدم و به سمت در رفتم...

در رو باز کردم...بابا بود...

بابا: اجازه هست دخترگلم؟

-:بفرمایید بابا جون...

بابا داخل شد و روی تخت نشست و گفت:بیا بشین بابا...

و به کنار خودش اشاره کرد...

کنار بابا نشستم و گفتم:جانم بابا...

بابا:میخوام چند کلمه با هم حرف بزنیم بابا جان...

-:حتما بابا جون...اما...راجع به چی؟

بابا:راجع به تو و امیر...

تو سکوت فقط به بابا نگاه کردم که ادامه داد:چند روزیه که حس میکنم مثل همیشه نیستین...مشکلی پیش اومده دخترم؟اگر تصمیمت عوض شده....

و سکوت کرد و منتظر به من خیره شد...

انتظار این سوال رو نداشتم اما سعی کردم خیلی خونسرد و ریلکس رفتار کنم تا موقعی که همه چیز معلوم بشه...

-:نه بابا جون...مشکلی نداریم...امیر یه مقدار درگیر کارشه...همون طور که خودتون میدونید سرش تو شرکت شلوغه و منم مزاحمش نمیشم تا زیاد اذیت نشه...

بابا در تایید حرفم سری تکون داد و گفت:درسته...سرش یه مقدار شلوغه ولی...دخترم حواست باشه باهم سرد نشین...من و یوسف هم صحبت هایی باهم داشتیم...آخر این هفته میان تا تکلیف شما دوتا رو مشخص کنیم...راجع به مهریه و تاریخ عقد و مراسم صحبت کنیم...مشکلی با این موضوع نداری؟

شوکه گفتم:یکم زود نیست؟

بابا از جا بلند شد و گفت:نه دخترم...دیر هم شده...زودتر از این ها باید می اومدن...سری تکون دادم و چیزی نگفتم که بابا گذاشت پای خجالت و شرم و حیا و دستی به سرم کشید و از اتاق بیرون رفت و من فقط ذهنم درگیر این بود که چطور توی دو روز بفهمم اصل قضیه چی بوده و چطور بتونم دوباره به امیر اعتماد کنم؟

با اومدن نوید به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و کشیدمش به سمت اتاق...
نوید:بذار سلام کنم...ای بابا...بذار به مامان و بابا سلام کنم میام...

-:حرف نزن...مهمه...

هش دادم تو اتاق و در رو بستم...

به سمتش برگشتم ...

دست به سینه به میز مطالعه ام تکیه داده بود و به من نگاه میکرد...

تا نگاه من رو دید گفت:خب...

-:خب چی؟

نوید:منتظر شنیدن موضوع مهم هستم...

-:آهااا...از بس حرف میزنی یادم رفت یه لحظه...

به چشم غره اش توجه نکردم و ادامه دادم:بابا گفته آخر هفته خانواده عمویوسف بیان برای اینکه تکلیف مارو مشخص کنن...

نوید بی خیال گفت:خب به سلامتی...خوشبخت بشین...این بود موضوع مهمتون؟

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ هنوز تکلیف راست و دروغ حرفای سحر مشخص نشده... من چه جوری به امیر علی اعتماد کنم؟ چه جوری اجازه بدم تاریخ عقد و عروسی هم مشخص کنن برامون؟

نوید تکیه اش رو از میز گرفت و گفت: امیر پسر خوبییه... در مورد اون موضوع هم من گفتم که میفهمم حقیقت چی بوده... اگر واقعا امیر رو میخوای که هیچ... اما اگر نمیخوای به بابا بگو پیشمون شدی و برای همیشه امیر رو، عشقت رو از دست بده...

و بدون اینکه فرصت زدن حرفی رو به من بده از اتاق بیرون رفت....

من موندم و تنهایی و دنیایی از سردرگمی...

شب خواستگاری بود و من هنوز ذهنم درگیر حرف های نوید بود...

تجربه بهم ثابت کرده بود که نوید بی دلیل حرفی رو نمیزنه و حتما چیزی میدونه که به من اون حرف ها رو زد...

سرمو توی دستام گرفتم و پوفی کشیدم که احساس کردم کسی کنارم نشست...

اهمیتی ندادم که صدای نوید رو شنیدم...

نوید: به به... عروس خانوم آینده... میبینم که منتظر خانواده دامادی...

-: نیستم...

و سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمای خندونش و گفتم: تو چی میدونی که من نمیدونم؟ چی رو داری پنهان میکنی؟ سحر حقیقت رو گفت؟

نوید خندید و گفت: اینقدر ذهن کوچولوت رو درگیر نکن... سحر هم چیزی نگفته... اگر فکر میکنی من چیزی میدونم پس به حرفام اعتماد کن... من همیشه خوشبختی تورو خواستم و میخوام... پس حرفی که میزنم حتما به نفع توئه... من تو رو درک میکنم... من تو رو میشناسم... حتی بیشتر از مامان و بابا... من بیشتر با تو سرو کار داشتم... میدونم تو فکرت چیه... ولی سعی کن بهش اعتماد کنی... امیر علی... ارزش این رو داره که بهش اعتماد کنی...

و از کنارم بلند شد و رفت...

حرفاش دلگرم کرده بود... نسبت به امیر... نسبت به زندگی... یعنی میشه که امیر بیگناه باشه؟ یعنی اون بچه...

با صدای زنگ در از جا پریدم و با استرس به سمت آشپزخونه رفتم که مامان او مد سمت و دستم رو گرفت و گفت: من این همه با تو حرف زدم... اول باید بیای جلو در سلام کنی بعد بری تو آشپزخونه...
و کنار خودش من رو نگه داشت...

صدای بابا و نوید رو از توی حیاط میشنیدم و همچنین صدای امیرعلی و مهربانو رو...
بعد از چند لحظه اول از همه عمو یوسف وارد شد و با مامان سلام و احوال پرسی کرد و به سمت من اومد و با لبخند سلام کرد و پیشونیم رو بوسید...

بعد از عمو هم مهربانو اومد و بعد از حال و احوال با مامان ، من رو محکم بغل کرد و کلی ابراز خوشحالی کرد و بالاخره امیرعلی اومد داخل...

یه کت مشکی رنگ که حسابی به تنش نشسته بود و لباس سفید... تیپ دامادی زده بود...
لبخندی توی دلم زدم اما در ظاهر سرم رو پایین انداختم و دسته گلی که به سمتم گرفته بود رو گرفتم و تشکر کردم...

امیرعلی هم با تعارف و راهنمایی مامان به سمت پذیرایی رفت و روی مبلی نشست و منم به آشپزخونه رفتم...

منتظر شدم تا مامان صدام بزنه...

بعد از اینکه اقتصاد کشور رو زیر و رو کردن و درمورد شرکت و کار و همه چیز حرف زدن رفتن سر اصل مطلب و منم مشغول چایی ریختن شدم...

آخرین فنجون رو هم پر کردم که مامان صدام زد و من هم با کلی استرس سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم و وارد پذیرایی شدم و اول از همه به سمت بابا رفتم که گفت: اول یوسف خان...

به سمت عمو یوسف رفتم و سینی رو به سمتش گرفتم و گفتم: بفرمایین عمو...

عمو با لبخند فنجونی برداشت و تشکر کرد و همینطور به ترتیب به همه تعارف کردم و آخر از همه امیرعلی...

نگاه خیره امیرعلی روی صورتم بود و من معذب و کلافه جلوش ایستاده بودم تا چابیش رو برداره اما انگار نه انگار...

با پا لگدی به پاش زدم چون براش غیر منتظره بود یهو به جلو خم شد که به سینی برخورد کرد و منم شوکه و ترسیده از عکس العملش سینی رو ول کردم که داد امیرعلی بلند شد...

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم...

امیرعلی بلند شده بود و تند تند شلوارش رو تکون میداد...

صدای خنده بقیه بلند بود... از خجالت سرم رو پایین انداخته بودم....

بالاخره نوید زودتر از همه به خودش اومد و بلند شد و امیرعلی رو به اتاقتش برد تا شلوارش رو عوض کنه...

با خجالت فنجون و سینی رو از روی زمین برداشتم و میخوامم به آشپزخونه برم که مامان بلند شد و از دستم گرفتشون و گفت: تو برو بشین کنار پدرت....

کنار بابا نشستم و مامان هم اومد و کنار من نشست...

عمو یوسف با خنده گفت: خوب پسر منو سوزوندیا...

با یادآوری صحنه سوختن امیرعلی خندم گرفت اما خودم رو کنترل کردم و خنده ام رو قورت دادم و فقط به زور گفتم: شرمنده عمو...

عمو یوسف: دشمنت شرمنده دخترم... حقش بود... مگه نه؟

و چشمکی به من زد که معنیش رو فهمیدم...

عمو نگاه خیره امیر و ضربه من به پاش رو دیده بود...

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم...

بعد از چند دقیقه امیر و نوید اومدن و کنار هم نشستن و جمع دوباره گرم شد و صحبت ها از سر گرفته شد...

بالاخره عمو یوسف گفت: با اینکه فکر نمیکنم حرفی بین این دوتا مونده باشه اما بهتره با اجازه شما (به بابا اشاره کرد) برن با هم صحبت کنن...

بابا هم موافقتش رو اعلام کرد و گفت: دخترم... امیرجان رو راهنمایی کن...

از جا بلند شدم و به سمت حیاط رفتم و روی تخت چوبی که همیشه بابا روی اون
مینشست نشستم...

امیر علی: نمیخواهی چیزی بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تصمیمم رو گرفتم...

امیر علی زل زده بود به دهنم تا ببینه چی میگم...

-: تصمیم گرفتم که...

امیر علی: که چی؟ دق ام دادی دختر...

-: تصمیم گرفتم دوباره بهت اعتماد کنم... اما باید خودت رو ثابت کنی... باید ثابت کنی که
لیاقت این اعتماد رو داری...

امیر علی خوشحال خندید و گفت: دارم... مطمئن باش...

و بعد از چند لحظه گفت: ممنون نازنین... ممنون که دوباره... بهم بها دادی...

چند لحظه ای توی سکوت گذشت که امیر علی گفت: یه سوال بپرسم؟

-: بپرس...

امیر علی: چرا سهند رو قبول نکردی؟ اون که دوباره اومد جلو... خواست بگه...

شوکه نگاهش کردم... از کجا میدونست؟

انگار سوالم رو از نگاهم خوند چون گفت: نوید بهم گفت... و منم بهش گفتم بهتره بذاره
سهند بیاد... شاید تو... دیگه منو نخوای... حداقل... شانس اینو داشته باشی که با کسی که
دوستت داشت از دواج کنی...

پس نوید به خاطر امیر علی کاری کرد که من و سهند دوباره همدیگه رو ببینیم که شاید
نظر من عوض شده باشه...

اشک تو چشمام جمع شده بود...

-: یعنی... میخواستی منو تقدیم رقیبت کنی؟

چهره امیر جدی شد و گفت: معلومه که نه... اما نمیخواستم فرصت خوشبخت شدن رو
ازت بگیرم...

بعد از چند لحظه سکوت گفت: اینجور که مشخصه نوید بهت چیزی نگفته...

گیج نگاهش کردم و گفتم: نوید چی باید بهم بگه؟

خندید و گفت: یه موضوع مهم...

-: اذیت نکن امیر... بگو دیگه...

دوباره خندید و گفت: وقتی که سحر چیزی نگفت و نوید سحر رو تعقیب کرد تا رسیدیم به یه پسر... دوست پسرش... سراغ پسره رفتیم و ازش پرسیدیم... همون شب مهمونی با سحر دوست شده بوده... بچه... مال اون بود نه من... وقتی فهمید که سحر همزمان با من هم دوست بوده و بچه اون رو هم سقط کرده خیلی عصبی شد... نمیدونم رابطه اشون چی میشه اما فکر نکنم چیز خوبی در انتظار سحر باشه...

با دهن باز به امیر نگاه میکردم...

یعنی واقعا سحر این کار ها رو کرده بود... سحر با اون قیافه مظلوم... اصلا فکرش رو هم نمیکردم...

امیر: بعضی آدمها باطنشون کثیف تر از اون چیزیه که ما فکر میکنیم... حالا هم بلندشو بریم پیش بقیه... خیلی وقته اینجا هستیم...

از جا بلند شدم و گفتم: خب آخه ما که در مورد خودمون حرف نزدیم...

امیر علی بلند خندید و گفت: ما که قبلا حرفامونو زده بودیم خانوم...

با شنیدن کلمه خانوم انگار کیلو کیلو قند تو دلم آب میکردن...

شونه به شونه هم به سمت ساختمون رفتیم که در باز شدو نوید اومد بیرون...

با دیدن ما گفت: داشتیم میومدم دنبالتون... چیکار میکردین شما؟

چشم غره ای بهش رفتم که رو به امیر گفت: چی تو گوشش خوندی اینجوری بهم چشم غره میره... هنوز نیومده داری بحث داماد و برادر زن رو پیش میکشیا...

امیر علی خندید و من رو به نوید گفتم: چرا بهم نگفتی؟

نوید رو به امیر گفت: ای دهن لُق... آخر کار خودت رو کردی... خیلی خاله زنکی...

وقتی دیدم همینجور میخواد مزه پرونی کنه با دست کنارش زدم و به سمت بقیه رفتم...

با ورود من همه ساکت شدن و عمو یوسف پرسید: چی شد دخترم؟ به توافق رسیدین؟

نمی دونستم چی بگم که امیر گفت: بابا جان ما که قبلا به توافق رسیده بودیم...

این پسر کلا خجالت سرش همیشه... با آرنجم به پهلوش کوبیدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم...

صدای آخ امیر بلند شد و همه زدن زیر خنده... عمو یوسف بین خنده هاش گفت: خوبه به توافق رسیده بودین و یه ساعت تو حیاط حرف میزدین....

دوباره بقیه خندیدن و من بیشتر حرص خوردم ...

صدای نوید به گوشم خورد: خب... دیگه بهتره بیشتر از این عروس و دوماه گلگون رو خجالت ندیم و به بقیه صحبت ها برسیم...

و دست من و امیر رو کشید و روی مبل سه نفره نشوندمون و خودش هم بینمون نشست...

همه از حرکت نوید خندیدن و عمو یوسف گفت: چه برادر غیرتی ای... نوید جان اینطوری نبودی قبلا...

نوید قیافه ای گرفت و با لحن داش مشتکی گفت: بالاخره یه آبجی که بیشتر نداریم... از حرکات نوید لبخندی روی لبم نشست ...

با فکر کردن به اینکه وقتی ازدواج کنم و برم خونه خودم کمتر میبینمش دلم گرفت... با صدای بابا به خودم اومدم...

بابا: نظرت چیه دخترم؟

همه به من زل زده بودن... یا خدااا... قضیه چیه؟....

نوید که فهمیده بود نمیدونم قضیه چیه ریز ریز میخندید...

-: هرچی شما بگین بابا جان...

نوید سرشو بیشتر پایین انداخت و خنده اش شدیدتر شد....

بابا لبخند مهربونی به روم زد و گفت: پس مبارکه...

و همه شروع کردن به دست زدن...

با چشمای گرد به بقیه نگاه میکردم... الان چی شد... چی مبارکه؟

نوید درحالی که میخندید کنار گوشم گفت: خاک تو سرت نازی... قرار گذاشتن عروسی
رو آخر هفته آینده بگیرن بابا هم موافق بود... بدبخت شدی... به چی فکر میکردی آخه که
نفهمیدی قضیه رو؟....

چشمام گرد بود ، گردتر شد...

بدون توجه به سوالم پرسیدم: چرا اینقدر زود آخه؟

نوید: عمو یوسف پیشنهاد کرد بابا هم قبول کرد چون عمو یوسف میخواد با خانومش بره
جهانگردی... بلیطشون هم روز بعد از عروسی شماست...

با دهن باز فقط به نوید زل زده بودم که امیر به سمت ما برگشت و گفت: مشکلی پیش
اومده؟

نوید خندید و گفت: نه داداش... چیزی نیست...

و حواسش رو به حرف های دیگران داد و من همچنان به دهن باز به رو به رو زل زده
بودم...

یعنی چی آخه؟ مگه میشه یه هفته همه کار ها رو انجام داد؟ من آمادگی ازدواج ، اونم به
این زودی رو ندارم خب... چرا اینقدر با عجله؟ حالا نمیشد تاریخ بلیطش رو عقب تر
بندازه؟ وای خدا... من آخر دیوونه میشم...

با صدای نوید به خودم اومدم...

نوید: به جای اینکه فکرت یه جای دیگه باشه گوش کن ببین بقیه چی میگن دوباره گند
نزنی...

- آخه تو چرا به من نگفتی قضیه چیه؟

نوید خندید و گفت: آخه می خواستم عکس العملت رو ببینم...

و نیشش رو تا آخر باز کرد...

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که صورتش از درد سرخ شد...

با صدای بقیه نگاهم به سمتشون جلب شد...

همه از جا بلند شده بودن و مشغول خداحافظی بودن...

از جا بلند شدم و با خانواده امیر علی خداحافظی کردم....

امیر علی جلوی در گفت: فردا صبح میام دنبالت که بریم برای آزمایش...
سری تکون دادم و اون هم لبخندی به روم زد و رفت...

(از زبان سهند)

با صدای شکستن چیزی از اتاق بیرون اومدم...

با دیدن سها که وسط سالن ایستاده بود و مات به دیوار نگاه میکرد...

به دیدن موبایلش که جلوی پاش افتاده بود به سمتش رفتم و گفتم: چی شده؟

نگاه خیره اش رو از دیوار گرفت و به من زل زد...

-:چی شده سها؟ سها جان...

اشک توی چشمش جمع شد و لب های لرزانش رو از هم باز کرد و گفت: سرنوشت تو هم مثل من شد...

لبخندی روی لبم نشست...

با تعجب بهم نگاه میکرد...

لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم: پس بالاخره تونست ببخشتش... خوشبخت بشن...

سها دستی به چشمش کشید و گفت: یه... یعنی... تو... ناراحت نیستی؟

آهی کشیدم و گفتم: من خیلی وقته به این نتیجه رسیدم که نازنین مال من نمیشه... توی همون کافی شاپ به این نتیجه رسیدم که بهتره دل بکنم... سخته... ولی شدنیه... یعنی باید بشه...

(از زبان نازنین)

صبح ساعت شش با جیغای مامان از خواب بیدار شدم...

-: آخه مادر من ساعت هشت میاد دنبالم... الان ساعت ششه...

مامان: پاشو اینقدر حرف نزن... زودباش...

از جا بلند شدم و با کلی غر غر به سمت اتاق فکر رفتم...

وقتی بیرون اوادم مامان گفت: بدو آماده شو...

-: خب بذار من پیام بیرون...یه چیزی بخورم...گشمنه...

مامان: باید ناشتا باشی...

چشمام گرد شد...جااااااان...

-: مامان داری اذیت می کنی دیگه؟ به خدا گشمنه...

مامان چشم غره ای رفت و گفت: مگه من مثل تو و داداشت مریضم که اذیت کنم؟ برو

آماده شو الان این پسر بیچاره میاد معطل میشه...

یعنی هیچ لزومی نداشت من و نوید رو مثال بزنه ها...

بی خیال بحث با مامان شدم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم...

شلوار کتان قهوه ای با مانتو کرم و شال کرم قهوه ای...

توی آینه نگاهی به خودم انداختم...

صورتم زیادی بی روح بود...ای بابا...

رژ گونه رو برداشتم و کمی به گونه هام رنگ دادم...

خب...یکم بهتر شد...

کیفمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و به سمت مامان رفتم و از پشت بغلش کردم که

هین بلندی گفت و دستش رو روی قلبش گذاشت...

مامان: بگم خدا چیکارت نکنه دختر...سکته دادی منو...

گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم: خدا نکنه مامان جونم...

و ازش فاصله گرفتم...

مامان دوتا لقمه بزرگ به سمتم گرفت و گفت: بیا...اینا رو بگیر بعد آزمایش با امیرعلی

بخورین...

لقمه ها رو ازش گرفتم و توی کیفم گذاشتم...

-:خب مامان جان من تا یه ساعت دیگه چیکار کنم؟

مامان خیلی ریلکس گفت: بشین تلویزیون ببین ...

-:آخه مادر من ساعت هفت صبح تلویزیون چی داره؟

مامان:بہتر از اینہ کہ بیکار باشی و بہ جون من غر بزنی...!

دیدم راست میگه ... نیشم رو باز کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم و جلوی تلویزیون ولو شدم...

دیگہ داشت خوابم میبرد کہ صدای گوشیم بلند شد...

درحالی کہ خمیازہ میکشیدم گفتم:الوووو...

امیرعلی:سلام خانوم خوابالوی خودم..تازہ از خواب بیدار شدی؟

-:سلام...نہ...بہ لطف مامان جان دوساعتی هست...

امیرعلی خندید و گفت:بیا پایین جلو در خونتونم...

لبخندی زدم و گفتم:باشہ...اومدم...

و تلفن رو قطع کردم و از مامان خداحافظی کردم و از خونہ بیرون اومدم...

تا در خونہ رو باز کردم دستہ گلی از زر سفید و قرمز جلوی صورتم اومد و صدای امیر بلند شد:گل برای گل...

و از کنار دستہ گل صورتش رو بیرون آورد و گفت:سلام بہ خانوم خوشگلم...صبحتون بخیر...

شوکہ فقط نگاہش میکردم و تنها حرفی کہ از دهنم دراومد سلام بود...

خندید و گفت:نمیخوای ازم بگیری؟

دستہ گل رو گرفتم و امیر ہم لپم رو کشید و گفت:بیا بریم خانوم...

بہ سمت ماشین رفتیم و امیر در ماشین رو برام باز کرد...

لبخندی زدم و نشستم...

گل ها رو بو کشیدم ورو بہ امیر کہ تازہ روی صندلی نشسته بود گفتم:صبح بہ این زودی گل از کجا پیدا کردی؟

امیر علی خندید و گفت: به یکی از دوستانم که گل فروشه سپرده بودم... ..

-:ممنون امیر... خیلی قشنگن...

امیر علی: قابل خانوم رو نداره...

بالاخره بعد از کلی تو ترافیک موندن ساعت نه رسیدیم آزمایشگاه...

دسته گل رو توی ماشین گذاشتم و پیاده شدم...

همراه با امیروارد آزمایشگاه شدیم...

خیلی شلوغ نبود..

امیر علی: عزیزم یه جا بشین تا برم نوبت بگیرم...

-:باشه...

و روی نزدیک ترین صندلی خالی نشستم...

از آزمایشگاه که بیرون اومدم امیر گفت: خب... خانوم... صبحونه چی بخوریم؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: لقمه...

با تعجب نگاهم میکرد که کیفم رو باز کردم و لقمه هایی که مامان داده بود رو بیرون آوردم و گفتم: ایناهاش...

امیر با ذوق خندید و گفت: بریم تو ماشین بخوریم...

و در ماشین رو برام باز کرد...

وقتی هر دو نشستیم یکی از لقمه ها رو به دست امیر دادم و یکی دیگه رو خودم برداشتم و مشغول خوردن شدیم...

امیر میون خوردن ، خاطرات دبیرستانش رو تعریف میکرد و مدام منو میخندوند... از سرکار گذاشتن دخترای اروپایی تا پونز گذاشتن رو صندلی استادشون...

بالاخره لقمه ها تموم شد و امیر ماشین رو به حرکت درآورد و گفت: نظرت چیه بریم یکم از خریدهامونو بکنیم... وقت که داریم... ناهار هم مهمون منی... خب... کجا بریم واسه خرید؟ چی لازم داری؟

-:نمیدونم... فکر کنم بهتر باشه از لباس شروع کنیم...

ماشین رو به حرکت درآورد و کمی بعد جلوی پاساژ بزرگی ماشین رو نگه داشت...

امیر: خب نازنین اینجا پیاده شو من برم جای پارک پیدا کنم... تو هم تو این فاصله یکم ویتزین این مغازه ها رو نگاه کن ببین چیزی چشمت رو میگیره....

از ماشین پیاده شدم و به سمت مغازه جلوی پاساژ رفتم...

مشغول نگاه کردن روسری ها و شال ها بودم که صدای یه نفر به گوشم خورد...

پسر: خانوم به جای اینکه به فکر رژیم گرفتن باشه تو خیابون پلاسه...

به عقب برگشتم... سه تا پسر بودن... اون پسری که این حرف رو زده بود آنالیز کردم... یه پسر لاغر قد بلند... با صورت آرایش کرده و ابروهای برداشته...

با دیدن قیافه اش ابرو هام رفت چسبید به مو هام...

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم...

-: ببخشید خواهر... ولی شما بهتره به فکر خودتون باشین که دو روز دیگه به خاطر سو تغذیه از دست میرین...

و پوزخندی بهش زدم که فکر کنم کاملا سوخت...

آخیش... جیگرم حال او مد... بچه پررو...

همون موقع پسره خواست بیاد چیزی بهم بگه که امیر علی رسید...

امیر علی: ببخشید معطل شدی عزیزم... خب... چیزی پسندیدی؟

پسره با دیدن قد و هیکل امیر رفت عقب و ور دل دوستاش موند...

ابرویی برایشون بالا انداختم... دیگه پسره دود از کله اش بلند میشد...

دستم رو دور بازوی امیر حلقه کردم و گفتم: نه... منتظر موندم بیای باهم ببینیم...

امیر لبخندی به روم زد و گفت: فکر کنم اول بهتر باشه مانتو بخری بعد شال... هوم؟ نظرت چیه؟

-: آره... راست میگی اصلا حواسم نبود...

امیر خندید و لپم رو کشید و با هم وارد پاساژ شدیم...

-:امیر این خوب نیست...

امیر:خب تو برو بیوشش...

-:خب دوشش ندارم...

امیر:خانوم شما برو بیوشش...اگر بازم نخواستی من دیگه چیزی نمیگم...

نگاهی به مانتوی کرم رنگ توی دستش انداختم و پوفی کشیدم ومانتو رو ازش گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم...

با کلی غرغر مانتوی خودم رو درآوردم و مانتوی انتخابی امیرعلی رو پوشیدم...

نگاهی به خودم توی آینه انداختم...

بهم میومدم...بلندی مانتو تا بالای زانوهام بود...

صدای امیر اومد:پوشیدی نازنین؟

در رو باز کردم و گفتم:آره...اونجوری که فکر میکردم نبود...اتفاقا بهم میاد...

امیرعلی با دیدن مانتو تو تنم چشماش برق زد و گفت:دیدی گفتم بهت میاد؟آخه چرا با من لجبازی میکنی خانومم؟

خندیدم و چیزی نگفتم...

همینجور ایستاده بود و نگاهم میکرد که گفتم:خب بسه دیگه...برو بیرون میخوام مانتوی خودم رو بپوشم...

خندید و رفت عقب تر و من هم در رو بستم و مانتو خودم رو پوشیدم...

بعد از خریدن مانتو امیرعلی دوباره مشغول گشتن شد و یه مانتو دیگه آورد و گفت:اینم برو بیوش...

-:خب از اول میاوردی...حداقل الان برو هرچی میخوای بپوشم بردار بیار که من هی نرم تو اتاق پرو...

باشه ای گفت و بعد از ده دقیقه با چهارتا مانتو برگشت...

چشمام گرد شد...

با دیدن چشمای گرد من لبخند دندونی زد و گفت:چیه خب؟همشون قشنگ بودن...

و منو مجبور کرد هرچهار تا مانتو رو بپوشم و بدون توجه به نظر من هرچهار تا رو هم خرید...
.....

عصبی از مغازه خارج شدم و رو به امیر علی گفتم: امیر... این کارا یعنی چی؟ چرا به نظر من توجه نمی کنی؟

امیر: نازی بحث نکن... هرچهار تا مانتو بهت میومدن... منم همه رو خریدم... بیا بریم شلوار هم بخریم بعد بریم ناهار...

و بدون توجه به غرغرای من دستم رو کشید و به سمت مغازه بعدی رفت...
.....

ساعت دوازده شب خسته و کوفته برگشتیم خونه...

مامان مشغول احوال پرسسی با امیر شد و من هم به سمت اتاقم رفتم و با همون لباسا روی تخت ولو شدم و در عرض یک صدم ثانیه خواب مهمون چشمام شد....

چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم... همه خریدهام کنار کمد بود...

نگاهی به ساعت انداختم که چشمام گرد شد... ساعت یازده بود...

از روی تخت بلند شدم و مانتوم رو که حسابی چروک شده بود رو توی سبد رخت چرک ها انداختم و به سمت حموم رفتم...

بعد از یه حموم حسابی و پوشیدن لباس از اتاق خارج شدم که مامان رو اخمو جلوی روم دیدم...

لبخندی به روش زدم و سلام کردم که گفت: سلام و درد... تو چرا دیشب از شوهرت خداحافظی نکردی... بیچاره چشمش به در اتاقت خشک شد... آخر هم همه خرید هاتون رو اومد گذاشت تو اتاقت و رفت...

نیشم رو تا بناگوش باز شدم و گفتم: اشکال نداره مامانی... ازش عذرخواهی میکنم... خیلی خسته بودم دیشب...

مامان کمی اخماش باز شد و گفت: حالا بیا برو پایین بعد ناهار میخوایم بریم خرید جهیزیه...

با شنیدن حرف مامان چشمام گرد شد و سریع گفتم: من نمیام... خودتون زحمتش رو بکشین...

مامان چنان چشم غره ای بهم رفت که سریع حرفم رو پس گرفتم و تسلیم حرف مامان شدم...

سه روز تمام کار من خرید جهیزیه و برگشتن به خونه و خوابیدن بود... تو این سه روز از بس راه رفته بودم و کم غذا خورده بودم چهار کیلو وزن کم کرده بودم و مامان از این بابت خیلی خوشحال بود...

روز چهارم در خواب ناز بودم که با صدای در اتاق که محکم به دیوار برخورد کرد از جا پریدم و گیج و منگ روی تخت نشستم....

نوید با دیدن من زد زیر خنده و منم با دیدن نوید دوباره روی تخت ولو شدم و سعی کردم بخوابم که نوید گفت: بلند شو تنبل خانوم... الان شوهرت میاد دنبالت برید خرید لباس عروس...

با شنیدن حرف نوید سیخ سرجام نشستم و با تعجب گفتم: چی؟ با امیر؟
نوید: آره. با امیر...

-: اما ما که محرم نیستیم... اگر بخوام از یکی نظر بپرسم چیکار کنم؟

نوید اخمی کرد و گفت: مامان هم میاد... فکر کردی من میذارم تو با مرد غریبه تنها بری بیرون؟ دفعه قبل هم من نمیدونستم وگرنه خودم باهاتون میومدم...

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم: مرد غریبه؟ اون شوهرمه ها....

اخم نوید بیشتر شد و گفت: بعد از عقد میشه شوهرت... الان غریبه اس...

از غیرت عجیب و غریب برادرم دهنم باز مونده بود....

نوید با همون اخم از اتاق بیرون رفت و من همچنان با دهن باز به رفتار نوید فکر میکردم...

-: مامان ... خسته شدم به خدا... از صبح تا حالا بیست تا مغازه رفتیم و منم تو هر مغازه صدتا لباس پرو کردم...

مامان اخمی کرد و گفت: تقصیر خودته دیگه... اگر یکم لاغر میکردی الان دربه در دنبال لباس نبودیم...

اشک تو چشمام جمع شد...

با حرص و ناراحتی گفتم: آره... اصلا تقصیر منه که چاقم... ولم کنین... نه مراسم عقد میخوام نه عروسی... اصلا دیگه نمیخوام ازدواج کنم...

امیر علی که شاهد بحث من و مامان بود گفت: نازنین جان... عزیزم... آروم باش... چرا بغض کردی؟

با بغضی که لحظه بیشتر و بزرگتر میشد رو به امیر علی گفتم: تو هم دو روز دیگه ولم میکنی... چون چاقم... هیچکی منو نمیخواد...

امیر علی ناراحت و اخمو جلو اومد و گفت: من همینجوری تو رو بدست نیاوردم که بخوام ولت کنم... من عاشقتم میفهمی؟ ترسی هم ندارم که کسی بدونه... اصلا میخوام همه دنیا بدونن... من تو رو همین جوری دوست دارم... نمیخوام تغییر کنی... بعد از ازدواج هم حق نداری بخاطر اینکه فکر میکنی من تورو تپل دوست ندارم رژیم بگیری و لاغر کنی... اگر یه روز خواستی باید قلبا بخوای... نه به خاطر فکر و تصور غلطت از من... فهمیدی نازنین؟

کیلو کیلو قند تو دلم آب میکردن ... امیر حسابی جلوی مامان سر بلندم کرد... یه جورایی عشقش به من رو ثابت کرد...

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که لبخندی زد و گفت: حالا هم بیا بریم دنبال لباست عزیزم...

نگاهی به مامان کردم که دیدم با لبخند به من امیر رو نگاه میکنه... میفهمیدم که چقدر خوشحاله که من امیر رو دارم....

دوساعت دیگه هم گذشت و بالاخره من لباس مورد نظرم رو پیدا کردم...

مامان کلی قربون صدقه ام رفت و امیر هم از پشت مامان یواشکی هی سرک میکشید تا منو ببینه که مامان در رو بست و صداشون رو شنیدم که به امیر میگفت: پسرم بیا بریم الان نازنین هم میاد...

از رفتار امیر خنده ام گرفته بود... خوب بود مامان متوجه نشد...

بالاخره لباس رو درآوردم و رفتم بیرون و بعد از خرید لباس و کفش با خیالی آسوده به خونه برگشتیم...

بالاخره آرایشگر از روی صورتم کنار رفت و گذاشت یه نفس راحت بکشم...

پوووووف....

از جا بلند شدم و با کمک مامان لباسم رو پوشیدم و رو به روی آینه ایستادم...

چشمام با خط چشم و سایه صورتی قشنگ تر و درشت تر به نظر میومد...

رژگونه صورتی و رژ صورتی ملایم...

موهام رو همه رو پشت سرم جمع کرده بود و شکلش رو دقیق نمیتونستم ببینم...

خوب شده بودم...حداقل از نظر خودم...

مامان: الهی قربونت بشم دخترم...مثل ماه شدی...

به چشمای اشکی مامان نگاه کردم و گفتم:قربون چشمای خوشگلنت بشم مامانم...گریه نکنیا...

مامان محم بغلم کرد که صدای آرایشگر بلند شد:عزیزم لطفا خیلی طولانی عروس رو بغل نکنین...آرایشش خراب میشه...

چشم غره ای به آرایشگر رفتم و مامان که داشت ازم جدا میشد رو محکم به خودم فشردم...

کنار گوش مامان زمزمه کردم:گور بابای آرایش...بغل مامانو عشق است...

مامان از لحن داش مشتیم خنده اش گرفت و گونه ام رو اروم بوسید و گفت:خوشبخت بشی دخترم...

لبخندی به صورت مهربون مادرم زدم و از بغلش جدا شدم...

همون موقع صدای آرایشگر اومد:عروس خانوم...آقای دوما د اومدن...

مامان کمک کرد شنلم رو پوشیدم...

آروم و با طمانینه به سمت در آرایشگاه رفتم و به قامت امیر که پشت به من ایستاده بود خیره شدم...

-:امیر علی...

امیر به طرفم برگشت...

مات شده بود...

تو اون کت و شلوار مشکی از همیشه خوشتیپ تر شده بود...
موهای خوشرنگش رو به سمت بالا حالت داده بود و صورتش شش تیغ شده بود...
زل زدم تو چشمای عسلی رنگ درخشانش...
امیر علی با لبخند قدمی به سمت برداشت و گفت: خیلی خوشگل شدی خانومم...
لبخندی زدم و گفتم: تو هم خیلی خوشتیپ شدی آقا...
دسته گلم رو به دستم داد و دستورای فیلم بردار شروع شد...
اول رفتیم آتلیه و بعد از اینکه کلی عکس گرفتیم ب سمت باغ رفتیم...
وارد باغ که شدیم جمعیت به سمتمون هجوم آوردن و بالاخره با کمک بابا و نوید و عمو
یوسف جمعیت پراکنده شد و ما هم با آرامش و به سمت جایگاهمون رفتیم...
نگاه خصمانه خیلی از دخترا رو حس میکردم اما سعی کردم بی اهمیت باشم...
توی جمعیت نگاهم به سها و سهند و عمه افتاد...
سها با لبخند و سهند با چشمای پر از غم نگاهم میکرد...
هیچوقت فرصت نشد که باهام درمورد احساسش حرف بزنه و من شاید بی رحمی باشه
ولی از این بابت خیلی خوشحال بودم... چون اگر بهم میگفت مستقیماً دلش شکسته میشد
و این خیلی برام ناخوشایند بود...
همراه با امیر علی توی جایگاهمون قرار گرفتیم و به محض نشستن ما همه دورمون رو
پر کردن و عاقد هم سریع اومد و مشغول خوندن صیغه عقد شد...
نگاهم روی آیه های قرآن بود که صای عاقر به گوشم خورد...
عاقد: قال رسول الله صل الله و علیه و آله: النکاح السنٹی و من رغب عن سنٹی فلیس
منی... دوشیزه خانوم نازنین سبحانی ایا وکیلیم شما را به عقد آقای امیر علی کامش فرزند
یوسف در بیاورم؟
صدای مامان رو شنیدم: عروس رفته گل بچینه...
عاقد: آیا وکیلیم؟
مهربانو: عروس رفته گلاب بیاره...

عاقده: عروس خانوم برای بار سوم عرض میکنم... آیا وکیلیم؟

این دفعه صدای نازک شده نوید رو شنیدم که گفت: عروس زیر لفظی میخواه...!

همه زدن زیر خنده و امیر علی جعبه ای کف دستم قرار داد که دوباره صدای جیغ و سوت همه بلند شد...!

عاقده: برای بار چهارم... آیا وکیلیم؟

قرآن رو بستم و بوسیدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با توکل به خدا و با اجازه پدر و مادرم... بله...!

صدای دست و سوت و جیغ همه بلند شد و بعد هم هجوم جمعیت و کادو هاشون و تیریکاتشون...!

اینقدر تشکر کرده بودم که دیگه از حرف زدن خسته شدم...!

بالاخره بعد از یه ساعت دورمون خلوت شد و تونستیم نفس راحتی بکشیم و سر جامون بشینیم...!

با دیدن دختری پسری که به سمتمون میومدن آه از نهادم بلند شد ...!

از دور خیلی آشنا بودن... دقیق تر نگاهشون کردم...!

نوید و... دریا!!!

با تعجب نگاهشون میکردم که نوید گفت: احوال خواهر خودم چطوره؟

لبخندی به روش زدم و به سمت دریا برگشتم و آروم کنار گوشش گفتم: ذلیل مرده تو چرا با برادر من اومدی؟

دریا خندید و گفت: داشتم میومدم این سمت برادرت خودش اومد باهام همراه شد...!

خندیدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم: چه خوشگل شدی... مثلاً من عروسما...!

اونم خندید و با چشمای پر از اشک نگاهم کرد و گفت: باورم نمیشه عروس شدی... دیگه با کی موقع برگشتن از کلاس جواب متلک پسرا رو بدم؟ دیگه با کی سر کلاس حرف بزنم و به تذکر استاد هم گوش ندم؟

قطره اشکی روی گونه اش چکید که سریع پاکش کرد و خواست ادامه بده که آروم زدم به بازوش و گفتم: بس کن دیوونه... مگه میخواه برم بمیرم که اینجوری حرف میزنی؟

بغض گلوی خودم رو هم گرفته بود...

سعی کردم بغض توی گلوم رو قورت بدم و حس و حال دریا رو عوض کنم پس گفتم: من هنوزم دوست توام دیوونه... فقط دیوونه باز یامون عوض میشه... البته واسه اون قبلیا هم هنوز وقت داریم... میتونیم باهم درس بخونیم شاید یه دانشگاه قبول بشیم...

دریا خندید و گفت: چقدر هم که من و تو درس خونديم...

منم خندیدم و گفتم: من که وقت نمی‌کردم...

نیم نگاهی به امیرمه سرگرم حرف زدن با نوید بود انداختم و ادامه دادم: فکر نکنم از این به بعد هم وقت بکنم...

دریا خندید و با شیطنت کنار گوشم گفت: بعللههه... دیگه شبا نمیتونی خواب کامل داشته باشی...

خواستم نیشگونی از بازوش بگیرم که با دیدن خانواده عمه که به سمتون میومدن منصرف شدم...

عمه با لبخند جلو اومد و محکم بغلم کرد و گفت: قربونت برم عزیز دلم... عین یه تیکه ماه شدی... خوشبخت بشی نازنین جان...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: ممنونم عمه جون...

عمه هم گونه ام رو بوسید و ازم فاصله گرفت...

سها به سمت اومد و آرام بغلم کرد و گفت: خوشبخت بشی عزیزم... خیلی بهم میاین...

بغض تو صدایش رو حس کردم...

آروم گفتم: سها...

سها هم که منظورم رو فهمیده بود مثل خودم آروم گفت: داره فراموشت میکنه...

و ازم جدا شد و لبخندی به روم زد که متقابلاً لبخندی دریافت کرد...

نگاهی به سهند انداختم که دیدم دریا داره با سهند صحبت می‌کنه و سهند هم سرش پایینه و داره به حرفاش گوش میده...

ای دریای ناغلا...

اشاره ای به سها کردم که برگشت و با دیدن اون دوتا لبخندی زد و گفت: دوستت دختر خوبی به نظر میاد...

لبخند شادی زدم و گفتم: آره... و مطمئنم میتونه کاری کنه که من به راحتی فراموش بشم... اونقدر راحت که انگار از اول هیچی نبوده...

سها هم لبخندی زد و گفت: امیدوارم...

نگاهی به نوید انداختم و دور از چشم سها بهش اشاره ای کردم...

نوید جلو اومد و سها ازم دور شد...

نوید: چی میگی خواهری؟ متوجه نشدم...

-میگم برو زودتر دست به کار شو تا امشب قرار خواستگاری نداشتن... عمه رو که میشناسی...

نوید: چجوری مامان رو راضیش کنم؟

-اون با من... اول برو با خود سها حرف بزن... فرصت رو از دست نده...

بعد از رفتن نوید نشستم که صدای امیر علی رو شنیدم: خانوم ما در چه حاله؟ بدون آقائون خوش میگذره خانوم؟

خندیدم و گفتم: خیلی...

اونم خندید و گفت: مثلاً امشب عروسیمونه... اصلاً شبیه عروس و دومادا نیستیم...

منم خندیدم... راست میگفت....

من که شده بودم بنگاه شادی و امیر علی بیچاره هم که یا با نوید حرف میزد یا یه گوشه ایستاده بود و به من و کسایی که باهاشون صحبت میکردم زل میزد...

امیر علی: حالا با نوید چیکار داشتی؟ کجا فرستادیش؟

-دنبال عشقش...

چشمای امیر علی گرد شد...

ماجرای سها و نوید رو خیلی مختصر براش تعریف کردم...

امیر علی خواست حرفی بزنه که دریا به متمون اومد و گفت: عروس و دوماذ اینقدر شل
و تنبل؟ پاشید برید وسط ببینم... پاشید...

و دست منو و کشید و بلندم کرد...

امیر علی هم به دنبال من بلند شد و همراه هم به سمت پیست رقص رفتیم...

آهنگ ای جونم سامی بیگی پخش شد و من و امیر علی هم رقصی رو که از قبل باهم
تمرین کرده بودیم رو شروع کردیم....

کاملاً هماهنگ میرقصیدیم..

ای جونم قدمات رو چشم بیاو مهمونم شو

گر می خونم شو

ببین پریشون دلم بیا آروم کن ای جونم

میخوام عطر تنت بیچه تو خونه م

تو که نیستی یه سرگردون دیونم

ای جونم بیا که داغونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم آی که چه خوشحالم تورودارم ای جونم

ای جونم دلیل بودنم عشقت مئه خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

امیر علی با اینکه فکر میکردم رقص ایرانی رو خوب بلد نباشه اما موقع تمرین ها اینقدر
خوب و مردونه رقصید که دهن من باز مونده بود...

ای جونم خزونم بی تو ابر پر بارونم

بیا جونم بیا که قدر بودن تو میدونم

میدونی اگه بگی که می مونی

منو به هرچی میخوام می رسونی

تو که جونی بیا بگو که می مونی

جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

ای جونم دلیل بودم عشقت مته خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

ای جونم من این حس قشنگ به تو میدونم

میدونم تا دنیا باشه عاشق تو میمونم

میدونم میمونم

به امیر علی خیره شدم... تو اون کت و شلوار و اون چهره جذابش و حالت موهای
قشنگش واقعا ایده آل بود... با شنیدن تیکه آخر آهنگ ناخودآگاه همراهش زمزمه کردم که
صدای زمزمه آروم امیر هم به گوشم خورد...

-: ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

ای جونم دلیل بودم عشقت مته خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

با تموم شدن آهنگ و ایستادن ما صدای دست و جیغ و سوت فضای باغ رو پر کرد...

من و امیر با لبخند وسط پیست ایستاده بودیم که آهنگ بعدی پخش شد و جوونا هم دور

ما حلقه زدن و شروع کردن به رقصیدن..

امیر علی رو کرد به من و گفت: یه دور دیگه به بنده افتخار میدین تو رقص همراهیتون

کنم بانوی من؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: البته سرورم.. باعث افتخار منه...

امیر علی دستم رو گرفت و پشتش رو بوسید که صدای دست و جیغ بلند شد...

با امیر مشغول رقص شدیم که ناگهان نوید بین منو امیر قرار گرفت و گفت: برو کنار

دوماد... میخوام با خواهرم برقصم...

و بدون توجه به امیر علی و دهن باز مونده از تعجبش مشغول رقصیدن با من شد.
با خنده مشغول رقصیدن با نوید شدم...

نوید: نازی... الان خوشحالی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: خیلی...

نوید تک خنده ای کرد و گفت: الان یه خبر بهت میدم خوشحال تر بشی...

مکثی کرد و ادامه داد: سها قبول کرد...

جیغ خفه ای کشیدم و تند تند گفتم: تبریک... تبریک... داداشی تبریک... خوشبخت
بشین... وای خدا... باورم نمیشه... خیلی خوشحالم...

نوید خندید و گفت: یه نفس بگیر دختر....

خندیدم که نوید گفت: حالا یه خبر بهتر...

از سر نوق دست از رقصیدن برداشتم و صاف ایستادم و گفتم: چی؟

نوید: مامان حرفای من و سها رو شنید... اونم قبول کرد...

از خوشحالی زیاد اشک تو چشمام حلقه زد...

امیر علی که متوجه نرقصیدن ما شده بود جلو اومد و گفت: چیزی شده نازنین؟ چرا
نمیرقصید؟

با دیدن چشمای پر از اشکم با بهت گفت: چی شده؟

خوشحال خندیدم و بدون توجه به جمعیت و کسای که دورمون حلقه زده بودن و با
تعجب نگاهمون میکردن محکم تو آغوشش فرو رفتم و گفتم: داداشم داره داماد
میشه... خوشحالم...

امیر علی که تو بهت حرکت من بود با حرفم به خودش اومد و دستاش رو دورم حلقه کرد
و رو به نوید گفت: تبریک داداش... خوشبخت بشین...

و سرش رو کنار گوش من آورد و گفت: گریه واسه چی؟ بخند...

خندیدم و از آغوشش بیرون اومدم و اشکام رو پاک کردم... خدا رو شکر آرایشگر از
هر چیزی ضد آبش رو استفاده کرده بود...

با دیدن کسایی که دورمون جمع شده بودن و پیچ پیچ میکردن رو به امیرعلی کردم و گفتم: اینا رو چیکار کنیم؟

نوید جلو اومد و آروم گفت: الان درستش میکنم...

به سمت ارکستر رفت و میکروفون رو ازش گرفت و گفت: دوستان عزیز چند لحظه توجه کنید... امشب شب عروسی خواهرمنه... و این چند لحظه ای که به نظرتون عجیب بود فقط به خاطر این بود که...

و با هیجان ادامه داد: من جواب بله رو از عشقم گرفتم...

صدای دست و سوت جمع بلند شد....

من و امیر با دهن باز به نوید نگاه میکردیم...

نوید ادامه داد: الان هم فقط میخوام جلوی همه شما عزیزان یک بار دیگه بهش اعلام کنم که... سها جان... عزیزم... دوستت دارم...

برگشتم و به سها نگاه کردم... از خجالت سرخ شده بود... همه فامیل به سمتش هجوم بردن و شروع کردن به تبریک گفتن...

با شنیدن بعضی نیش و کنایه ها به نوید اشاره کردم که با سرعت میکروفون رو تو بغل یکی از نوازنده ها پرت کرد و به سمت سها دوید...

نوید جمعیت رو کنار زد و کنار سها قرار گرفت و گفت: کسایی که اومدن عقده هاشون رو سر خانوم من خالی کنن بهتره اصلا جلو نیان... چون خودم جوابشون رو میدم...

به سمت سها رفتم...

چشماتش پر از اشک بود...

بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: تبریک میگم خانوم... بالاخره خواهر شوهرت شدم...

سها خندید و من ادامه دادم: برات خواهر شوهر بازی درمیارما... خیلی وقت منتظرت بودم... یعنی منتظرت بودیم... بالاخره عروس خودمون شدی...

سها اشکاش رو پاک کرد و لبخندی به روم زد که گفتم: خیلی خوشحالم...

و گونه اش رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم...

امیرعلی هم تبریک گفت و همراهم اومد...

مامان با لبخند نگاهم میکرد...

به سمتش رفتم .

امیر علی گفت: تبریک میگم مامان جان...

مامان: ممنون پسرم...

گفتم: خوشحالی مامان؟

مامان درحالی که اشکاش رو پاک میکرد لبخند بزرگی زد و گفت: چرا خوشحال نیاشم... بالاخره پسرم به عشقش رسید... الهی بمیرم برای اون دل شکسته اش... بالاخره پاداش صبرش رو گرفت...

بقیه اتفاقات عروسی به سرعت گذشت ... شام و رقص آخر عروس و داماد و دور دور و.....

و حالا من و امیر توی خونه خودمون بودیم...

روی مبل ولو شدم...

امیر علی با خنده کنارم نشست و گفت: خیلی خسته شدی؟

-:خیلییی...

شیطون نگاهم کرد و گفت: هنوز انرژی داری دیگه؟ مگه نه؟

بدون اینکه منظورش رو بفهمم گفتم: یه ذره فقط...

که نگاهم به صورت شیطونش افتاد و دهنم بسته شد...

امیر علی بلند خندید که گفتم: نه... یعنی چیزه...

امیر سریع روم خیمه زد و گفت: دیگه واسه پشیمونی دیره...

و لب هاش رو روی لب هام گذاشت...

بعد از چند لحظه بالاخره نفس کم آوردیم و از هم فاصله رفتیم....

امیر به مبل تکیه داد و کرواتش رو باز کرد و روی مبل دسته مبل انداخت و از جا بلند شد و کتتش رو درآورد و اومد پشت سرم ایستاد و گفت: بذار این گیره ها رو از موهات جدا کنم... اذیت میشی...

و دونه دونه گیره ها رو از سرم درآورد... اینقدر آروم کار میکرد که خوابم گرفته بود... چشمم داشت بسته میشد که با صدای امیر علی هوشیار شدم...

امیر علی: اینم آخریش... تموم شد...

و رو به روم قرار گرفت که با دیدن صورت من خندید و گفت: خوابت گرفته خانوم کوچولو؟

-: آره...

امیر علی: پاشو برو یه دوش بگیر این چیزایی که به موهات زدن پاک بشه... موهات خراب میشه عزیزم....

با چشمای خمار از خواب نگاهش کردم که خندید و گفت: برو حموم بعد بگیر بخواب کوچولو....

از جا بلند شدم و به سمت حموم رفتم ...

توی رختکن هرکاری کردم زیپ لباس باز نشد...

به ناچار امیر علی رو صدا زدم...

امیر علی اومد و گفت: جونم؟

-: امیر میشه کمک کنی؟

و به زیپ اشاره کردم...

امیر علی پشتم قرار گرفت و زیپ لباس رو به نرمی پایین کشید که چون لباس رو ننگه نداشته بودم لباس افتاد...

از خجالت سرخ شدم که امیر بوسه ای روی شونه ام گذاشت و گفت: فکر کنم بهتر باشه فردا بری حموم...

صبح با صدای امیر علی از خواب بیدار شدم...

صورت امیر روبه روی صورت‌م بود...

لبخندی به روم زد و گفت: صبح بخیر خانومم...

با خجالت و خیلی آروم گفتم: صبح بخیر...

امیر علی خندید و پیشونیم رو بوسید و از جا بلند شد و گفت: تا من میز صبحونه رو میچینم برو یه دوش بگیر خانومم تا سر حال بشی... نیازی هم به خجالت کشیدن نیست عزیزم... کمک خواستی صدام کن...

و از اتاق خارج شد...

سر جام نشستم که درد بدی زیر دلم و کمرم پیچید...

لبم رو محکم گاز گرفتم که جیغ نزنم...

بالاخره با کلی درد از جا بلند شدم و خودم رو توی حموم انداختم...

امیر علی: نازنین عجله کن... دیر میشه ها...

-: اومدم اومدم...

رژ لبم رو تجدید کردم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم... خب.... همه چی خوبه...

کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...

امیر علی با دیدنم لبخندی زد و گفت: چه خوشگل شدی خانومم...

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: خوشگل بودم...

امیر علی خندید و گفت: اونکه صد البته... بر منکرش لعنت...

و گونه ام رو بوسید و گفت: بدو بریم که الان نوید میر غضب میشه....

به محض اینکه زنگ در رو زدم در باز شد و نوید اومد بیرون..

چشمای من و امیر گرد شد...

-: پشت در نشسته بودی؟

نوید: آره دیگه منتظر شما بودیم... چرا اینقدر دیر کردین؟

رو کردم به امیر و گفتم: یاد بگیر... ببین چقدر اشتیاق داره... تو اینجوری بودی؟ همش ناله و زاری میکردی...

امیر علی با دهن باز نگاهم میکرد...

نوید زد زیر چونه اش و گفت: ببند... پشه میره...

امیر علی دهن باز کرد و گفت: من کی ناله کردم؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: بحث نکن... آدم که رو حرف خانومش حرف نمیزنه...

نوید خندید و سری تکون داد و گفت: من برم مامان و بابا رو صدا کنم...

و به داخل ساختمان برگشت...

امیر فاصله اش رو با من کم کرد و گفت: که من ناله کردم؟ من بی ذوق و اشتیاق بودم؟

درحالی که خنده ام رو کنترل میکردم گفتم: آره... دقیقا تو بودی...

امیر لبخند مرموزی زد و به روبه رو نگاه کرد و گفت: ما که امشب میریم خونه...

لبخند بدجنسی زدم و گفتم: نه... من امشب میخوام خونه بابام بمونم... دلم واسه اینجا تنگ شده...

امیر با سرعت به سمت برگشت و گفت: نخیر... من این اجازه رو نمیدم... نازنین نبینم

بخوای امشب اینجا بمونیا...

در حالی که سعی میکردم خودم رو مظلوم نشون بدم گفتم: آخه چرا؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: به... به بودنت عادت کردم... بدون تو... خوابم

نمیبره...

لبخندی روی لبم نشست. چقدر حرفاش برام شیرین بود...

امیر علی با دیدن لبخند من به سمت اومد و تا خواست بغلم کنه نوید پرید بین ما و گفت: فاصله رو رعایت کنید لطفا... اینجا جوون مجرد حضور داره (و به خودش اشاره کرد).

بابا از در بیرون اومد و گفت: تو که امشب میری قاطی مرغا...

و رو به ما کرد که سریع گفتیم: سلام باباجون..

بابا لبخندی زد و گفت: سلام پسرم... سلام دختر بابا.. ..

با اومدن مامان نوید گفت: خب دیگه... بهتره بریم....

و به سمت ماشین رفت و پشت فرمون نشست...

مامان: الهی قربونش برم... بچه ام دیگه طاقت دوری از سها رو نداره...

و همونجور که قربون صدقه نوید میرفت سوار ماشین شد و من و امیر هم سوار ماشین خودمون شدیم و حرکت کردیم...

(از زبان نوید)

با متوقف کردن ماشین استرسم شدت گرفت... نمیدونم من که جواب مثبت رو قبلا گرفته بودم برای چی اینقدر استرس داشتم... شاید به خاطر تجربه های تلخ قبل بود...

ماشین رو خاموش کردم و از ماشین پیاده شدم و نگاهی به صورت خندون بقیه انداختم... با دیدن لبخند بقیه استرسم کمتر شد و بعد از کشیدن نفس عمیقی به سمت در رفتم...

بابا زنگ رو فشرد...

بعد از حدود یک دقیقه قامت بلند سهند تو چهارچوب در قرار گرفت...

با خوشرویی خوشامد گفت و ما رو به داخل ساختمون هدایت کرد...

جلوی در ورودی عمه راضیه ایستاده بود و بعد از سلام و علیک و تحویل دادن دسته گل و شیرینی نشستیم...

هنوز سها رو ندیده بودم و این منو آشفته تر میکرد... خاطرات گذشته هر لحظه بیشتر جلوی چشم خودنمایی میکرد...

دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم و سعی کردم فکرای منفی رو از خودم دور کنم...

اول کمی در مورد آب و هوا صحبت کردند... نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره عمه سها رو صدا زد تا چایی بیاره...

چشمای مشتاق رو به در آشپزخونه دوختم که سها سینی به دست بیرون اومد و خیلی آروم سلام کرد...

اول از بابا شروع کرد و همینطور به بقیه هم تعارف کرد تا به من رسید...

نگاه خیره ام رو از صورتش برداشتم و به سینی دوختم...

فنجون باقی مانده رو برداشتم و تشکر کردم...

سها سینی رو روی میز گذاشت و روی مبل روبه رویم، کنار نازنین نشست...

تازه نگاهم به لباس ها و تیپش افتاد...

یه کت و شلوار کرم رنگ خیلی شیک پوشیده بود که حسابی رو تنش نشسته بود و اندامش رو قاب گرفته بود...

فحشی به خودم بابت هیزبازیم دادم و به پایه میز خیره شدم...

بعد از نیم ساعت حرف زدن از اقتصاد و کار و شرکت و بالاخره بابا رو به عمه کرد و گفت:راضیه خانوم...خواهرم...بهتره بریم سر اصل مطلب...

عمه راضیه نگاهی به بابا کرد و گفت:هر چی شما بگید داداش...

بابا لبخندی زد و گفت:اگر اجازه بدی این دوتا جوون برن با هم صحبت هاشون رو بکنن. ..

ناگهان نازنین گفت:به نظر شما حرفی مونده باباجون؟این دوتا هرچی حرف زدن بسه...بهتر نیست قول و قرار عقد و عروسی رو بذارین؟

همه خندیدن...نگاهی به چهره سرخ شده از خجالت سها انداختم و سرم رو زیر انداختم که با صدای بابا سیخ سرجام نشستم که باعث شد بقیه از هل شدنم بخندن...

بابا با صدای پر خنده گفت:بابا جان نظرت چیه؟

با چشمای گرد به بابا نگاه کردم...اتفاقی که برای نازنین افتاده بود حالا داشت سر خودم میومد...نمیدونستم قضیه چیه...

نگاهی به نازی کردم که سرشو به معنای تایید تکون داد...

-نظر شما برای من محترمه باباجان.هر چی شما بگید...

بابا خندید و گفت:پس مبارکه...

همه شروع کردن به دست زدن و سهند به جای سها بلند شد و شیرینی رو گردوند...

توی فکر بودم که نظر بابا چی بوده که گوشیم تو جیبم لرزید.
نگاهی به بقیه که گرم حرف زدن بودن انداختم و گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم...
پیام از نازنین بود...

نیم نگاهی به نازنین که سرگرم حرف زدن با سها بود انداختم و به صفحه گوشی خیره شدم.

((آخر همین هفته عقد کنون و آخر ماه جشن عروسیته... مبارکه داداش جون))

با دهن باز به صفحه گوشی زل زده بودم که با ضربه ای که امیرعلی به دستم زد به خودم اومدم...

امیرعلی: چی شده؟

گوشی رو تو جیبم انداختم و گفتم: هیچی...

و چشم غره ای به نازنین خندون رفتم که با صدای بابا نگاهمو ازش گرفتم...

بابا: خب بهتره برای اینکه کارها رو خودشون هرچه سریعتر درست کنن یه صیغه بینشون خونده بشه...

با موافقت عمه بابا صیغه رو خوند و من و سها به هم محرم شدیم...

لبخند رضایت رو لبای همه بود...

نگاهی به سها که کنارم نشسته بود انداختم و گفتم: موافقی بریم تو حیاط؟

سها: زشت نیست ما بریم؟

-: نه اصلا... پاشو خانوم...

گونه های سها گل انداخت و من لبخندی زدم و از جا بلند شدم که نگاه همه به سمتم چرخید...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: من باید با سها صحبت کنم چند لحظه...

بابا خندید و گفت: برو بابا جان...

نازنین شیطون نگاهم میکرد که اخمی کردم و دست سها رو گرفتم و به سمت حیاط رفتیم...

در رو که پشت سرم بستم به سمت سها برگشتم...
به چهره دوست داشتیش خیره شدم و محکم بغلش کردم...
سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم: خیلی وقت بود منتظر این روز بودم...
بوسه ای روی سرش نشوندم که صدای هق هق آرام سها به گوشم خورد...
کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: چرا گریه میکنی خانومم؟ ناراحتی؟
سها دستی به صورتش کشید و اشکاش رو پاک کرد و گفت: نه... اتفاقا خیلی خوشحالم...
-: خیلی دوستت دارم... اونقدر که نمیتونی تصور کنی...
گونه های سها به سرعت رنگ گرفتن و سرش رو توی سینه ام پنهان کرد که خندیدم و
گفتم: معمولا اینجور موقع ها جواب دیگه ای میگیرن...
سها سرش رو عقب کشید و با کنجکاوی پرسید: چه جوابی؟
بوسه سریعی روی لبهاش نشوندم و گفتم: این جواب رو...
خندیدم و با لذت به صورت شرم زده سها خیره شدم...
سها مشت آرومی به شونه ام زد و گفت: خیلی پررویی...
-: پررو نیستم... عاشقم...

(از زبان نازنین)

امشب شب عروسیه برادرمه و از اینکه میبینم اینقدر خوشحاله لذت میبرم....
نوید کسی که اون همه سختی و جدایی رو تحمل کرد بالاخره به وصال رسید و واقعا
لیاقت این خوشبختی و خوشحالی رو داشت...
در کنار امیرعلی ایستاده بودم و به برادرم خیره شده بودم که توی اون کت و شلوار
سفید از همیشه جذاب تر شده بود...
صدای امیرعلی توی گوشم پیچید: خانوم یه ذره از برادرتون دل بکنین به ما هم توجه
کنین... کم کم داره حسودیم میشه ها...
خندیدم و گفتم: من از مردای حسود خوشم نمیاد...

امیر علی سرفه مصلحتی کرد و گفت: حسود که نه...

با صدای مهربانو که امیر رو صدا میزد یه نفس راحت کشید و گفت: من الان برمیگردم...

و سریع از من جدا شد...

خندیدم و دوباره به سمت برادرم برگشتم که با دیدن سهند و دریا کنار هم نیشم باز شد...

مثل اینکه دریا خانوم هم کم کم داره میاد قاطی مرغا...

بعد از چند دقیقه سهند و دریا از هم جدا شدن و من به سمت دریا رفتم و کنار گوشش گفتم: خوش میگذره خانوم خانوما؟...

دریا به سمتم برگشت و گفت: نازنین باید با هم حرف بزنینم...

خندیدم و گفتم: باشه... بیا بریم بشینیم...

روی نزدیکترین میز خالی که دیدیم نشستیم و دریا شروع کرد به تعریف کردن...

دریا: از شب عروسیت شروع شد... اون شب سهند یه گوشه ایستاده بود و به زمین خیره شده بود... چهره اش خیلی ناراحت بود... رفتم کنارش و سعی کردم از اون ناراحتی برای چند دقیقه هم که شده دورش کنم... مشغول حرف زدن شدیم و اون شب تموم شد...

هفته بعد تولد یکی از دوستای برادرم بود... از اونجایی که من با خواهرش دوستم منو هم دعوت کرده بودن... توی اون جشن سهند رو دیدم... اون شب سهند بهم گفت میدونم که در جریان علاقه من به نازنین هستین اما اگر میشه یه فرصت به من بدین تا بتونم بیشتر شما رو بشناسم... من دارم همه تلاشم رو میکنم که علاقه قبلیم فراموش بشه... ممنون میشم تو این راه کمک کنی... من از شما خوشم میاد...

منم... خب سهند پسر خوبیه... منم قبول کردم و شماره اش رو بهم داد...

و خب... حدود سه هفته اس که ما با هم دوستیم... شرایط یکم بهتر شده... دیگه توی فکر نمیره و به یه جا خیره نمیشه...

با خوشحالی دستای دریا رو گرفتم و گفتم: توجی؟ چه احساسی داری؟

دریا: خب... منم کنارش... خوشحالم... سهند یه پسر ایده آله... من واقعا... دوستش دارم...

از جا بلند شدم و محکم دریا رو بغل کردم... واقعا خوشحال بودم بر اشون... برق چشمای
آبی دریا و تغییر رفتار سهند نشدن دهنده این بود که داره اتفاق های خوب میوفته... هر
دوشون لیاقت بهترین ها رو داشتن...

دریا رو بغل کرده بودم و محکم فشارش میدادم که امیر علی اومد و گفت: نازی کجایی
الان نیم ساعته دارم دنبالت میگردم...

و رو به دریا گفت: شما خوبین دریا خانوم؟

دریا از من جدا شد و گفت: بله خوبم... ممنون...

امیر علی لبخندی تحویل دریا داد و به سمت برگشت و گفت: بیا بریم عزیزم سها خانوم
کارت داره...

با لبخند از دریا جدا شدم و به سمت نوید و سها رفتیم...

کنار سها ایستادم و گفتم: جونم عروس خانوم... امر بفرمایید...

سها خندید و گفت: لوس نشو... خواستم بیای ازت اطلاعات بگیرم... بگو ببینم نوید چه
غذایی دوست داره چه غذایی دوست نداره...

-: خب نوید عاشق قرمه سبزیه... از خورشت کرفس هم خوشش نمیاد... به بادمجون هم
حساسیت داره... اخلاقیاتشم که خودت میدونی دیگه...

سها: مرسی نازی...

و گونه ام رو محکم بوسید که نوید توجهش به سمت ما جلب شد و گفت: خانوم اون بوس
سه من بوده...

سها زیر لب یه بی حیا نثارش کرد که نوید خندید و دستش رو دور کمر سها انداخت و
کنار گوشش چیزی گفت که جیغ سها بلند شد...

من و امیر خندیدیم و از اشون جدا شدیم و گذاشتیم این دوتا کفتر عاشق با هم تنها باشن...

(((چهار سال بعد))))

به محض اینکه در خونه رو باز کردم صدای جیغ نادیا و خنده های امیر به گوشم
خورد...

لبخندی روی لبم نشست...

به سمت سر و صدا ها رفتم و دیدم بله....

پدر و دختر هر کدام به ظرف بزرگ پاپ کرن دست گرفتن و پشت مبل ها سنگر گرفتم و به هم پاپ کرن پرتاب میکنن...

با دیدن وضعیت خونه با صدای بلند گفتم: اینجا چه خبره!؟!

با صدای من هر دوشون ساکت شدن و با ترس به من خیره شدن...

نادیا آروم بلند شد و به سمت پدرش رفت و گفت: دیدی گفتم ماما میاد جیغ میزنه...

نگاهی عصبی به امیر انداختم که سریع گفت: الان جارو میکنم...

-معلومه که باید جارو کنی... نکنه میخواستی من جارو بزنم... این چه وضعیه آخه واسه خونه درست کردین؟

امیر علی روبه نادیا گفت: دخی بابا برو جارو رو بیار...

نادیا: من نمی تونم ... بزلگه (بزرگه)...

امیر علی نگاهی به صورت عصبی من و صورت مظلوم نادیا انداخت و گفت: باشه بابا...

و رفت تا جارو برقی رو برداره...

نادیا به سمت اومد و پایین مانتوم رو کشید و گفت: همش تقصیل (تقصیر) باباس...

دختر سه ساله ام رو بغل کردم و گفتم: میدونم ماما جان...

و گونه اش رو بوسیدم که اونم دستاش رو دور گردنم انداخت و محکم گونه ام رو بوسید...

-: آخیش... خستگیم در رفت... چطوری دختر ماما؟

قبل از اینکه نادیا چیزی بگه امیر با جارو برقی اومد و گفت: دخی بابا که همیشه حالش خوبه... این منم که شدم کوزت...

-: آقای کوزت... قشنگ جارو بزن...

امیر علی پشت چشمی نازک کرد و مشغول جارو زدن شد.

بعد از اینکه جارو کردنش تموم شد اومد توی آشپزخونه و لپ نادیا که روی اپن نشسته بود رو کشید و گفت:دانشگاه خوش گذشت؟

-:خیلی...دریا گفت این ترم تموم بشه دیگه ادامه نمیده...راستی فرداشب دعوتیم خونشون...

امیر سری تکون داد و گفت:ولی تو باید تا آخرش بری...من نمیذارم نصفه ول کنی...خانوم من لیاقتش خیلی بیشتر از این حرفاست...

لبخندی به روش زدم و به سمتش رفتم و بوسه کوتاهی رو لباش نشوندم که نادیا گفت:مامان بابا بوس...

امیر علی خندید و گفت:آره بابا...الان موش کوچولوم رو هم بوس میکنم...
و گونه نادیا رو محکم بوسید...

نادیا خندید که چال گونه ای که از امیر علی به ارث برده بود روی گونه اش نمایان شد و باعث شد دلم بر اش ضعف بره...

-:مامان قربون اون چال لپت بشه جیگر...

امیر علی مثل بچه ها لب برچید و گفت:پس من چی؟

خندیدم و گفتم:دیگه پررو نشو...پاشو برو با دخمل گلم بازی کن تا شام رو آماده کنم...

امیر باشه ای گفت و نادیا رو مثل گونی زیر بغل زد که جیغ نادیا بلند شد...

-:بچه رو درست بغل کن...

امیر:باشه...

-:امیر آماده شدی؟

امیر:دارم میام...گیجم نکن...

-:دنیا برعکس شده به خدا...به جای اینکه تو منتظر من باشی من منتظر توام...ما رفتیم ماشین رو روشن کنیم تا بیای...

امیر:باشه فقط حواست باشه مثل اون دفعه تو دنده نباشه ماشینو بکوبی به در...

با حرص گفتم: امیررررررررر....

با شنیدن صدای خنده اش لبخندی رو لبم نشست... دست نادیا رو گرفتم و به سمت حیاط رفتیم تا ماشین رو روشن کنیم...

بعد از ده دقیقه امیر اومد و به سمت خونه دریا حرکت کردیم....

با توقف ماشین نادیا پرید پایین و وارد ساختمون شد...

وارد ساختمون شدیم که نادیا رو دیدم ...

جلوی آسانسور ایستاده بود و به درش خیره شده بود...

به سمتش رفتم و گفتم: چرا زل زدی به در دخیل مامان؟

نادیا: تو اون فیلمه خانومه زل میزد به وسیله ها تکون میخولدن (می خوردن)... منم میخوام در رو باز کنم بریم خونه خاله دریا...

چپ چپ به امیر نگاه کردم و گفتم: مامان جان این فیلما الکیه....

نادیا: اما بابا گفت راستکیه...

نگاهی به امیر کردم که سرشو به سمت سقف گرفت و مشغول سوت زدن شد...

-نه مامان جان... بابا باهات شوخی کرده...

و دکمه آسانسور رو فشار دادم....

بعد از دو دقیقه جلوی در خونه دریا بودیم...

نادیا با ذوق سریع زنگ در رو زد و منتظر ایستاد...

تا در باز شد نادیا پرید تو بغل کسی که در رو باز کردی بود و گفت: سلام عمووو...

سهند: چطوری خاله ریزه؟

نادیا: خوبم عمو سهند...

سهند نادیا رو پایین گذاشت و رو به ما گفت: سلام خیلی خوش اومدین... بفرمایین...

وارد شدیم که سها و نوید رو دیدم...

-سلام بر داداش بی معرفت خودم...

نوید: سلام بر آجی بی مرام خودم... چطوری؟

-: خو ووب... تو نباید یه سر بزنی به من؟

نوید دستش رو دور شونه سها انداخت و گفت: باور کن تو خونه زندانیم میکنه... نمیذاره بیام بیرون... میگه پاتو بذاری خونه خواهرت قلم پاتو میشکنم...

سها با چشمای گرد زل زد به صورت مثلا مظلوم نوید و گفت: من زندانیت کردم؟ من تهدیدت کردم؟ دو هفته اس دارم میگم بریم یه سر خونه نازی تو میگی نه من کار دارم....

سها رو محکم بغل کردم و گفتم: قربون تو عروس گل... جوجوی عمه کو؟

سها: خوابه... تو اتاق دانیاله...

-: من برم جوجومو ببینم...

و به سمت اتاق دانیال پسر شیطون دریا و سهند رفتم... تا در رو باز کردم یه توپ کوچولو خورد تو دماغم...

-: آخ... از دست تو دانی...!

و دانیال رو که با نیش باز نگاهم میکرد بغل کردم و گفتم: چطولی خاله؟ خوبی؟

دانیال سرشو تکون داد و خندید...

گونه اش رو بوسیدم و گذاشتمش زمین...

به سمت فرشته رفتم و گونه های صورتیش رو بوسیدم... الهی عمه قربونش بره...

فرشته رو آروم سر جاش گذاشتم و پیش بقیه برگشتم...

دریا به سمت اومد و محکم بغلم کرد و گفت: سلام خانوم دانشجو... چطوری؟

-: خوبم خانوم ترک تحصیل...

دریا: قرار نشد تیکه بندازی ها... مجبورم نازی... درک کن...

-: آره... معنی اجبار رو میدونم... وقتی حامله شدم فهمیدم...

دریا خندید و گفت: ولی وجدانا از وقتی لاغر شدی خوشگلتر شدی...

-: تیلی بودنمو دوست داشتم...

دریا کنار گوشم گفت: تپلی بودن رو دوست نداشتی.. تو فقط نگران این بودی که بعد از اینکه لاغر بشی امیر علی هنوزم عاشقت میمونه یانه... نازی جونم ، درسته وقتی تپلی بودی امیر علی عاشقت شد ، ولی اون عاشق چهره یا اندامت نشد... عاشق اخلاقت شد... رفتارت اونو جذب کرد...

-: میدونم... و همینم باعث شده که نخوام دوباره چاق بشم...

دریا: قربون آبجی فهمیده ام... برو پیش شوهرت بشین... از اون موقع تا الان زوم شده روی ما ببینه خانومش محل میده بهش یا نه...

خندیدم و از جا بلند شدم و کنار امیر نشستم...

امیر: چه عجب خانوم ما رو هم دیدن...

-: حسودی نکن دیگه... من که همیشه پیش توام...

امیر: با توجه به زمانی که کنار دریا بودی و زمانی که دانشگاهی همیشه اسمشو گذاشت همیشه ولی... من به همینم راضیم...

-: از بس که تو قانعی...

بعد از چند دقیقه به آشپزخونه رفتم و به دریا گفتم: کمک نمیخوای؟

دریا: نیکی و پرسش؟

-: چیکار کنم؟

بیا این پیازا رو تفت بده من سالاد درست کنم...

به سمت اجاق گاز رفتم ...

با حالت تهوعی که بهم دست داد از اجاق گاز دور شدم و به سمت دستشویی رفتم...

صدای نگران دریا و بقیه رو میشنیدم..

بعد از چند دقیقه آبی به صورت رنگ پریده ام زدم و از دستشویی بیرون اومدم که امیر اومد کنارم و گفت: چی شدی؟

دریا: حالت خوبه؟

-: آره فکر کنم به خاطر غذای دانشگاهس...

امیر: چقدر بهت گفتم غذای اونجا رو نخور... تو معده ات حساسه...

-باشه... چشم...

دریا و بقیه که از مون دور شدن رو به امیر گفتم: باید باهم حرف بزنینم...

امیر علی با ترس گفت: چیزی شده؟

دستشو رفتم و کشیدم سمت اتاق بچه ها و گفتم: بیا بهت میگم...

در رو بستم و به سمت امیر برگشتم...

امیر: خب...

-فکر کنم بدبخت شدیم...

امیر چشمش گرد شد و گفت: واسه چی؟ چی شده؟

با حالت زاری گفتم: من چیکار کنم؟ همش تقصیر توئه...

امیر علی به سمت اومد و بازو هامو گرفت و گفت: ای بابا... چی شده نازنین؟ داری نگرانم

میکنی؟ چی تقصیر منه؟

-فکر کنم ... نادایای دوم تو راهه...

امیر علی چشمش گرد شد و با صدای بلندی گفت: چیییییییی؟!!

-هییییییییییییی... الان همه رو خبر میکنی...

امیر علی: بگو شوخی میکنی نازنین...

-چرا باید شوخی کنم؟ وقتی بوی پیاز داغ به دماغ خورد عالم بد شد... در صورتی که تا

چند مدت پیش مشکلی نداشتم...

امیر علی خوشحال خندید و گفت: ای جانا... دوباره بابا شدم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی واقعا خوشحالی؟ من چیکار کنم؟ چه جوری برم

دانشگاه؟ چه جوری به کارام برسم؟ وای خدا... نادایا حسادت نکنه؟...

امیر علی محکم بغلم کرد و گفت: خودم کمکت میکنم... اصلا پرستار میگیریم... تو نگران

هیچی نباش فدات شم...

-خدا نکنه ... همیشه که نگران نباشم...

امیر بدون توجه به حرفم بلندم کرد و چند دور چرخوندم. ..
چشمامو محکم بستم و گفتم:وای بذارم زمین الان بچمو بالا میارم...
امیر سریع گذاشتم زمین...

با صدای خش خشی به عقب برگشتم...با دیدن فرشته که روی تخت نشسته بود و با اون
چشمای درشت مشکیش خیره نگاهمون میکرد لبخندی زدم و گفتم:سلام جوجه عمه...
فرشته:عمه...نی نی دالی؟

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:کی بیدار شدی عمه؟
و به سمت امیر برگشتم و گفتم:بدبخت شدیم...الان همه جا جار میزنه...
با صدای گریه بلند فرشته با ترس به سمتش برگشتم...
درباز شد و سها و نوید اومدن تو....

نوید:شما اینجا چیکار میکنین؟
لبخند مسخره ای زدم و گفتم:داشتیم... صحبت میکردیم...
سها فرشته رو بغل کرد تا آرومش کنه...

با استرس به امیر علی خیره شده بودم که با صدای فرشته چشمم بسته شد و تنها صدایی
که شنیدم صدای سوت و جیغ از روی شادی نوید و سها بود که اتاق رو پر کرد...
فرشته:بابا...عمه...نی نی داله...

زندگی همینه...با تمام بالا و پایین ها...با تمام سختی و آسونی ها...میگذره...و این تو
هستی که مشخص میکنی چه جوری بگذره...گاهی اوقات لازمه ببخشی...گاهی اوقات
لازمه از شادی خودت بگذری تا فرد دیگه ای رو شاد کنی...گاهی باید تمام تلاشت رو
بکنی تا فرد مهمی رو از دست ندی...زندگی وابسته به تلاش توئه...تنها نتیجه ای که در
پایان میمونه،نتیجه کارهای توئه...پس بیاید زیبا زندگی کنیم...بگذریم و بگذاریم
بگذرد...

دوستدار شما:ملیحه (m-sh77)